

موزه راول و دل

داریوش کریمی



خواننده‌ی گرامی،

این نسخه‌ای بوک رایگان کتاب «راوی و رودی و موجی» مختص خوانندگان ساکن ایران و افغانستان است. ناشر و نویسنده از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران یا افغانستان زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ ۵ پوند از طریق وبسایت و گزینه‌ی «حمایت می‌کنم» به حساب نشر واریز کنید. حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.

استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران و افغانستان غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران یا افغانستان هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، غیراخلاقی و غیرقانونی است. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده/مترجم اثر است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف، به‌ویژه سانسور حکومتی، امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام در وبسایت. ایمیل ما contact@nogaam.com

با مهر و احترام

نشر نوگام (زیرمجموعه نشر خانه نیکان)

رودی و راوی و موجی

رمان

داریوش کریمی



۱۴۰۴



عنوان: رودی و راوی و موجی

نویسنده: داریوش کریمی

موضوع: رمان فارسی

ناشر: نوگام

چاپ اول: بهار ۱۴۰۴ (۲۰۲۵)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۱۶-۷

طرح روی جلد: کیوان مهجور - © Keyvan Mahjoor

کلیه حقوق این اثر نزد ناشر و نویسنده محفوظ است.

نشر خانه نیکان در انگلستان ثبت شده و نشر نوگام زیر مجموعه این نشر است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

اینجا ماجراها و مکان‌ها و نام‌ها با ضماد تخیل آغشته‌اند.

e-book

دلی نیست اندر جهان بی‌نہان

e-book

یک

یادت می‌آید گفتم ما آدم‌ها مثل سیاراتی هستیم که در یک منظومه‌ی بیکران تلاقی می‌کنیم و با همان سرعت که به هم می‌رسیم از هم دور می‌شویم؟

گفتم بیا آن را فلسفی‌تر کنیم. بیا بگوییم ما آدم‌ها مثل سیارات سرگردان با هم تلاقی می‌کنیم و در لحظه‌ی تلاقی، درست در آن لحظه، ارتعاشی مسلم در هم ایجاد می‌کنیم.

به مسلم خندیدی. گفتمی تَلَقُّ. چه ارتعاشی! از آن‌ها که تا آخر در تن آدم می‌ماند. به طعنه با خودم گفتم تن من شاید. ولی تن تونه. من مرتعش می‌مانم و تو، تن تو، بی‌خبر می‌ماند از این ارتعاش بزرگ.

بیجا گفتم. عصبانی بودم. تو با تن من اخت بودی. با نوک انگشت روی پوستم راه می‌رفتی، روی مهره‌های پشتم. آرام. روی دانه‌دانه‌ی مهره‌های پشتم. انگار می‌خواستی بدانی جایشان هستند و آرام هستند یا نه؟

گویی می‌دانستی آن‌ها را روزی به لرزش مداوم می‌اندازی. به ارتعاش همیشگی دچار می‌کنی.

عصبانی بودم. تقلا کرده بودم به تو سفر کنم. در تو سفر کنم. التماس کرده بودم. راه بده مرا به سرزمین ات. سراسر شب مانع شده بودی.

اما صبحی بود، از آن صبح‌هایی بود، که هنوز اثر انگشت تو روی پشتم بود. شمارش آرام تو روی مهره‌ها. صبح خنکی بود. تازه راه افتاده بودیم و تو کوله‌ات را شانه به شانه کردی و اندکی از من فاصله گرفتی. دنبال دست‌هایت گشتم. گفתי نه. در خیابان نه. آن روز بود که گفתי ما آدم‌ها مثل سیاراتِ روان هستیم و من گفتم سرگردان هستیم.

با همان سرعت که آمدی با من تلاقی کردی و دور شدی ولی آن ارتعاش ماند. هستی من را مرتعش کرد. من یک روح مرتعش‌ام.

کی می‌داند این را؟

مادرم. موجی. شاید هم وفا.

وفا گفته بیایم چون چیزی از تو برایم دارد. چه چیز؟ چیزی که آرامم کند؟ تا مثل او بشوم. تا سر خانه و زندگی مرسوم بنشینم. فصل رودی را در زندگی‌ام ببندم. بروم جایی سیصد صفحه سیاه کنم و برگردم در دانشگاهی عنوانی بگیرم، اتفاقی بگیرم. دانشجویها در اتاقم را بزنند. مقاله‌های آن‌ها را باز کنم و از سر بزرگواری دقایقی از یک روز باسماه‌ایم را در اختیارشان بگذارم. بیرون که رفتند در اتاق را قفل کنم و از آن پله‌ها که با پاهای من آشنایی فرسوده‌ای دارند شمرده شمرده پایین بروم. محترمانه پشت رل بنشینم و از دانشگاه خارج بشوم. دانشجویی حین خارج شدنم از دانشگاه سلام کند. با والامنشی شیشه را پایین بدهم و بگویم خوب بود، باز هم بنویس. احساس رضایت کنم. از زوزه‌ی ماشینم لذت ببرم. پشت چراغ قرمز با انگشت روی فرمان ضرب بگیرم و احساس رضایت کنم.

چه زندگی بدون ارتعاشی.

وفا همین بود. از ابتدا همین را می خواست.

ببند فصل رودی را.

همیشه در مورد وفا سکوت می کردی. موزیانه می خواستم بدانم نظرت چیست ولی نمی گفתי.

یک بار آن اوایل از راه دیگری وارد شدم.

از چه چیز من خوشات می آید؟ توی چشم هایم نگاه کردی و با لبخند گفתי ایگوی تو همین جوری هم باد کرده.

آن را که می دانم. لازم نیست به رخ بکشی. چه چیز من باعث شد که. صراحت.

دوست داشتم بیشتر بگویی. منتظر ماندم.

مثلاً داستان را با صراحت نوشته ای.

باز هم منتظر ماندم. بیشتر نگفתי. ولی همین کافی بود. در ادبیات که خانه ی مشترکمان بود صراحت را دوست داشتی. گریه روی شیروانی داغ را با هم خوانده بودیم. به آن جمله که رسیده بودیم گفته بودم تِنسی ویلیامز چه خوب گفته. مِندَسیتی، در مِندَسیتی همگانی زندگی می کنیم.

سر تکان دادی. انگشت تو روی آن جمله بود. ناخن اشاره ات روی صفحه ی کاهی برق می زد.

گفتم چه خوب گفته! به چه ترجمه می شود؟ دروغ؟ میانمایگی؟ فرومایگی؟

گفתי فرار از صراحت؟

در سرازیری خیابان چند قدم برمی داری تا به من نزدیک بشوی. آن چشم‌ها که مثل سفر به پاییزند، آن گونه‌های برجسته، چنان برجسته که گویی سپر گرفته‌ای، آن ابروهای مصمم و منسجم، این‌ها همه مرا می خوانند.

به خودم پوزخند می زنم. کاش چنین بود. کاش بودی.

کاش بودی و پیش از باجه‌ی نگهبانی می گفתי دستم را رها کن. می گفتم نه.

تا رسیدن به دانشگاه آن انگشت‌های فراری را فشار می دادم. فراری در خیابان، آرام و شمارنده در آپارتمان. می دانی در کلاس گاه به آن‌ها خیره می شدم و احساس غرور می کردم که چند ساعتی پیش آن انگشت‌ها که بر جلد کتابی نشسته‌اند روی پوست من قدم می زدند؟ بعد نیم‌رخ تو را در نوری که از پنجره می تابید نظاره می کردم. می فهمیدی و به من رو می کردی. آن سحری که در آن منظومه، در چشم و ابروی تو بود را جستجو می کردم. نور نمی گذاشت. چشم که به نور عادت می کرد در نگاهت شماتت می دیدم. شماتتی که جدی نبود.

کاش بودی و تنها نمی رفتم. با هم پیش وفا می رفتیم. او در آن اتاق تنگ و ترش می ماند و من و تو راه می افتادیم و از دانشگاه سرازیر می شدیم به سمت ده ونک. از آنجا به سمت میدان شیراز. از آنجا یوسف‌آباد. مسیری که دوست داشتی. نیستی.

نیستی ولی نمی خواهم این داستان ذکر مصیبت باشد.

مگر نمی گفتیم باید از چس‌ناله گریخت؟ باید راه‌های نامرسوم رفت، از میانمایگی گریخت، بدون چس‌ناله؟

می خندیدی.

مگر نمی‌گفتیم طرح خود را باید ریخت، نه طرحی که دیگران پیش پایت پهن کرده‌اند؟

سربالایی را طی می‌کنم و از مقابل دربان می‌گذرم. دانشگاه خلوت است. خلوتِ تابستانی. ولی وفا گفته می‌آید. داخل اتاق منتظر می‌ماند.

از آن باغ کوچک وسط محوطه‌ی دانشگاه که آن همه در آن نشستیم و حرف زدیم می‌گذرم. موجی هم گاه این اطراف پرسه می‌زد. جایی نزدیک نیمکت ما می‌نشست. حالا نیمکت‌ها خالی و رخوت‌زده‌اند.

هیچ‌گاه نیمکت خالی را دوست نداشته‌ام. از کنارشان که رد می‌شوم فریاد می‌زنند. فریاد می‌زنند ما ساخته شده‌ایم که خالی بمانیم. لحظاتی، تنها لحظاتی شما آدمیان می‌آید و می‌مانید. تو، تو و رودی، لحظاتی در عمر کشدار ما آمدید و ماندید.

و رفتید.

نیمکت را فراموش کن. با من بیا. مثل همان وقت که باغ را اریب طی می‌کردیم. دیر رسیده بودیم و باغ را اریب طی می‌کردیم و پله‌ها را دوتا یکی می‌کردیم تا پیش از بسته شدن در به کلاس برسیم.

داستان من و تو یک پرسه‌ی دائمی بود. یک تلاقی دائمی بود. حتماً می‌خندی. تلاقی دائمی دیگر چه صیغه‌ایست؟

ولی مگر عقربه‌ی ساعت در آن روزها و ماه‌ها نمی‌ایستاد؟ مگر ساعت‌ها از کار نمی‌افتادند؟ مگر آن عصرها از آن لحظه که زنگ آیفون را می‌زدم زمان بیکران نمی‌شد؟

می‌شد.

بعد تو مُردی. من در ارتعاش همیشگی ماندم. مثل سیمی، سیم یک ساز که کشیده شد و کشیده شد و یکباره رها شد و در رهاشدگی ماند. مرتعش ماند.

دستت را بده. بیا از باغ عبور کنیم و داخل شویم. نترس. تو که مرئی نیستی. دو نفر در راهرو به دیوار تکیه داده‌اند ولی تو را نمی‌بینند. دست من را که انگار در دست کسی ست نگاه می‌کنند. آن‌که فضول‌تر است در گوش دیگری پچ‌پچ می‌کند. تو را نمی‌بینند. من را هم کسی نمی‌شناسد. چندین سال گذشته.

دست هم را می‌گیریم و از پله‌هایی که قدم‌هایمان را دوست داشتند بالا می‌رویم تا به طبقه‌ی پنج برسیم. تو می‌گویی سری به چهار بز نیم. کلاس‌هایمان آنجا بود. نه. دست را سفت می‌گیرم. به پنج می‌رسیم. به پنجره‌ها نگاه نمی‌کنیم. تو می‌گویی بین، برف کوه‌ها آب شده، هیچ سفیدی آن بالا نیست. نگاه نمی‌کنم. نمی‌خواهم پنجره‌های پنج را ببینم. مرا می‌کشی به سمت پنجره‌ای تا کوه‌ها را نشان بدهی. دست را سفت می‌گیرم. نه.

آن پنجره‌ها تو را بلعیدند. دوری کن از آن‌ها.

می‌دانی، رودی، بعضی چیزها زیادی جاندارند. پنجره‌ها، نیمکت‌ها، پله‌ها.

بعضی چیزها جاندارند و ترسناکند. پنجره‌ها.

بعضی چیزها جاندارند و دلچسبند. پله‌های آپارتمان تو بیش از همه. دوستشان داشتم.

اتاق وفا اینجاست. ته راهرو. آسمش روی در است. محترمانه تایپ شده، با فونت بزرگ. بین محترمانگی و میانمایگی رابطه‌ای نیست؟ هست.

سرت را که پایین است بفهمی نفهمی تکان می دهی. مثل همه‌ی زمان‌هایی که معلوم نیست موافقی یا نه. موافقی ولی نمی‌گویی.

دستت را رها می‌کنم و در می‌زنم.

کاش چنین بود. کاش بودی تا پیش از آنکه در بزخم در گوسات زمزمه کنم زیاد نمی‌مانیم. تا نرهمه‌ی گوسات را آرام ببوسم و زمزمه کنم زیاد نمی‌مانیم.

برای من چه دارد که پیام داده بیایم او را ببینم؟

بیا. از رودی چیزی برایت دارم.

e-book

دو

می‌گفتن موجی. خبر داشتم وقتی یکی حرف منو می‌زد اون یکی می‌گفت موجی؟
موجی رو می‌گی؟

فقط رودی بود که نگام می‌کرد. با اون چشمای عسلی تو چشمام نگاه می‌کرد و
می‌گفت آقایی. بعد مکث می‌کرد. یعنی اونم اسم منو سخت یادش می‌اومد، از بس
دیگرون می‌گفتن موجی. ولی اسمم رو می‌گفت.

اول دفعه‌ای که زیراکس بهش دادم و تو چشمام نگاه کرد چی دید؟ یه موجی؟
نفهمیدم. ولی لبخند زد و گفت متشکرم. بقیه‌م می‌گفتن ولی اون لبخند زد. بعدشم
گفت شما چطور تونستی تو دو روز هشت تا زیراکس بگیری؟ اونم داستان به این
بلندی؟ مونده بودم چی بگم. می‌شد بگم تو انتشاراتی یکی باهام رفیقه؟ اول فکر
کردم اگه به بقیه بگه تق قضیه درمی‌آد. اون وقت بیا و باقالی بار کن. معاون دانشگاه،
اونی که به پروپای همه می‌پیچه، صدام می‌کرد و تا در اتاقشو باز می‌کردم می‌گفت
آقا ما از شما انتظار نداشتیم. هر چی ام خودمو می‌زدم به اون راه فایده نداشت. این
متن مستهجنه، برادر. ترم قبل به استاد مربوطه گفتیم حذفش کنه. شما که بهتر از
همه باید بدونی. شما برای این آب و خاک حاضر شدی جون بدی و از این حرفا.

نمی خواستم بگم. مصطفی هم می گفت یه وقت خر نشی بهشون بگی. همین که براشون زیراکس می کنی از سرشون زیاده. اونم آدمایی که حتی اسمت رو نمی گن.

ولی نمی خواستم از رودی مخفی کنم. یه روز رو پله ها منو دید و گفت چند صفحه از زیراکس خودش سیاه دراومده. گفتم تو همین انتشاراتی خودمون براتون زیراکس می گیرم، همین امروز. چشماش، چشمایی که یه روز نوشتم تمام خمپاره های زمین رو ساکت می کرد، گرد شد. عسلی تر شد.

خدایا! چطور یه جفت چشم می تونه زمین و زمان رو ساکت کنه؟

نگاش از رو آدم رد نمی شد. می دیدت. برخلاف بقیه. وفا و راوی اگه کمی تحویل می گرفتن به خاطر اون بود. بهشون گفته بود. می دونستم. راوی رو مطمئنم. همیشه با هم بودن. کتابی دستم می گرفتم و تو محوطه نزدیک نیمکت اونا می نشستم. رودی سر تگون می داد که یعنی دیدمت. لوطی بود. همون تگون سر کافی بود. راوی هیچکی رو نمی دید. انگار نه انگار. فقط رودی رو می دید. اول سال رفت پایین کلاس و با اعتماد به نفسی که هیچکی نداشت چیزی خوند. وقتی تموم کرد یه نفر یه سوال کرد. بجای اینکه جواب درست و حسابی بده گفت نمی دونه. گفت من راوی ام، اینو از من راوی نپرسین.

رودی بود که گفت پس اسمت را بذاریم راوی؟ خوشش اومد. گفت آره منو صدا بزنین راوی. اگه یکی دیگه اینو گفته بود مژ خروس جنگی بهش می پرید. ولی چون رودی گفته بود خوشش اومد. چشماش برق زد. آره. بگین راوی.

اون موقع فکر کنم هنوز رفیق نبودن.

منم اینجا می نویسم راوی. خوشش می اومد.

دارم می رسم. چیزی به پل مدیریت نمونده. وفا گفته پیام می خواد منو ببینه. نفهمیدم چرا. سر و کاری باهاش نداشتم. نمی اومدم. منتها وفا یکی از اونایی بود

که حاضر نشد شهادت بده. تو دادگاه محکم وایساد و گفت نمی‌دونه. مصطفی می‌گفت دمش گرم. گروه خونسش با تو یکی نیست ولی نامردی نکرده.

بیا می‌خوام ببینمت. برا چی؟

هر چی فکر کردم به عقلم نرسید. ممکنه در مورد رودی باشه؟ مثلاً چی می‌تونه باشه؟ برا من که همون خاطره چشمای رودی کافیه. گذشت و رفت. ولی خاطرش موند.

یه بار همون وقتا به مصطفی گفتم خیلی شبا تو خواب تو چشمای رودی راه می‌رم. بی‌صدا. دنیا تموم شده، سروصداها خوابیده ولی تو چشماش راه می‌رم. قدم می‌زنم. مٹ زائرا قدم می‌زنم. چشماش قدمگاه من شده.

گفت رسماً دیوونه شدی.

گفتم تو چشماش قدم می‌زنم اما نه مثل دیوونه‌ها. آروم. بی‌صدا.

گفت رسماً دیوونه‌ای.

گفتم اتفاقاً یه شعری تو انگلیسی هست که می‌گه جایی که دیوونه‌ها بهش هجوم می‌برن، ملانکه پاورچین پاورچین داخلش می‌شن.

گفت ول کن. بامعرفته‌م باشه از ما بهترونه. ول کن. بعدشم، تو از هر کدوم از اینا پنج‌شیش سال بزرگ‌تری.

همش همینو می‌گفت. یه بار پرسید چرا براشون زیراکس کردی؟

گفتم چون اون متن ارزش ادبی داشت.

اگه از من می‌پرسی برا رودی این کارو کردی. برا بقیه زیراکس کردی چون دوست داشتی برا رودی بکنی.

نه بی شعور. اگه به اون متن باور نداشتم نمی کردم.

از رو پل مدیریت که رد می شدم سینه ام به خِرخر می افته. نباید پیاده می اومدم. اونم تو این گرما. اون وقت این مسیرو مرتب می اومدم. وقتی از رو پل عابر رد می شدم اون بالا سرم دوار می رفت. سروصدای ماشینا که تو پارکوی تند و تند بالا پایین می رفتن اذیتم می کرد. ولی می اومدم. می خواستم راه برم. از پل که می اومدم اینور بهتر می شد. سروصدا کم می شد.

نزدیک دانشگاه امام صادق می رفتم اون ور خیابون. یه بار اونجا دو تا سال بالایی، تو سلف دیده بودمشون، از کنارم رد شدن. یکی شون گفت تو مطمئنی قرار نبوده بری امام صادق؟ گفتم جای خودمم. مطمئنی قرار بوده بیای ادبیات انگلیسی؟

محل نداشتم.

این جور وقتا اون تیکه شعر تی اس الیوت یادم می اومد. اونی که می گه یه چنگ بدقواره بودم، کف دریاها ی دور. می گه دور یا می گه ساکت؟

می پیچم تو خیابون دانشگاه. این تیکه رو همیشه دوست داشتم. خلوت بود. اون وقتا سعادت آباد خلوت بود. اینجا که می رسیدم یاد ملافه های سفید بیمارستان می افتادم. نمی دونم چرا. وقتی صبح زود دنیا خواب بود کله مو می داشتم رو ملافه ها و یه چشممو می بستم که با اون یکی فقط سفیدی ملافه ها رو ببینم، چین شون مثل تپه های سفید بود. تپه ها تمیز و سفید بودن. کف دست روشن می کشیدم. اونقدر آروم که صدا نده.

بوی لواش نمی آد. فکر کنم باز نیست. لواشی این خیابون صف نداشت. اگه بود دوسه نفر بیشتر نبود. همیشه عصرا که از دانشگاه می اومدم دوست داشتم یکی بگیرم توراه بخورم. ولی نمی خواستم همکلاسا ببینن. یه دفعه وایسامد یه دونه گرفتم بذارم تو کیفم. یکی از بچه های انجمن رد شد. گفت داره می ره انقلاب. گفت مقابل

دانشگاه تجمع شده، در مخالفت با نمی‌دونم چی. دید خیلی تو باغ نیستم. فکر کرد گیج و گنگم. راه افتاد رفت.

سربالایی تا برسم جلو دانشگاه چند دفعه می‌مونم نفس تازه کنم. اون وقتا بهتر می‌اومدم. بنیه‌ام بهتر بود. ولی یکی دو دفعه رو پله‌ها که نفس نفس می‌زدم به رودی برخورددم. خیلی سعی کردم نفسم رو نگه دارم. مگه می‌شد؟

در دانشگاه که می‌رسم شاید بشه رو صندلی که دربون جلو نرده‌ها می‌ذاره بشینم. یه دربون داشتیم که عصرا اینجا بود. خیلی احترام می‌داشت. آقا مخلصیم. آقا در خدمتیم. فکر می‌کرد فوق‌لیسانس که می‌خونم شاخ غول شکستم. خودشم جبهه رفته بود. یه بار دم در شروع کرد به درد دل. گفت آرپی‌جی چی بوده. فکر کرد می‌گم ای ول و می‌شینم پای حرفش. ساعت رو نگاه کردم یعنی دیره ولی عین خیالش نبود. گفت وقتی یکی از بچه‌ها رو که می‌دونستیم رفتی بود می‌داشتیم رو برانکار، قبل از اینکه ببرنش چک می‌کردیم پلاکش باهاش هست یا نه. بعد گفت شمام حتماً دوستایی داشتی که شهید شدن. سر تکنون دادم. می‌خواستم برم از دستش راحت شم. چیکار می‌کردین وقتی یکی شهید می‌شد؟ گفتم دعا. چند تا دعا رو کاغذای ریز نوشته بودم. هر کی شهید می‌شد یکی می‌ذاشتم تو جیبش.

می‌خواست بیشتر حرف بزنه. اعتنا نکردم. نمی‌خواستم حرف بزنم، هر چی قبل از ملافه‌های سفید بود گفتن نداشت. نمی‌خوام به یاد بیارم.

حالا یکی دیگه اینجاست. جوون‌تره و تیپ زده. بیچاره. فکر می‌کنه اینجوری دخترا بهش راه می‌دن. لابد ساعت استراحتش می‌ره تو محوطه می‌شینه. فکر می‌کنه می‌بیننش. ولی تو این روزای تابستون که کسی نیست. کی ببینه؟

خلوته. بهتر. می‌شه رفت رو همون نیمکتی نشست که رودی می‌نشست. می‌نشست و سمت منو نگاه می‌کرد. یه لحظه. سر تکنون می‌داد و بعد نگاهش به یه جای دیگه ثابت می‌موند.

یه غمی توشون بود. تو اون چشما. مال چی بود؟

یه آهستگی تو رفتارش بود. انگار با دنیا فاصله داشت. از چی بود این فاصله؟

اگه مثل راوی باهاش رفیق بودم می فهمیدم چرا.

یه بار تو ده ونک دیدمشون. مقنعه رو برداشته بود یه روسری یشمی سر کرده بود. من اینور خیابون تو یه مغازه بودم. محوش بودم. خیلی شیک بود. یه مرتبه دستش بالا رفت و پکی به سیگارش زد. اصلاً فکر نمی کردم سیگار بکشه. اول یه ذره تو ذوقم خورد ولی خدایی سیگار کشیدنشم شیک بود. یه جوری به سیگار پک می زد انگار غم دنیا تو دلشه. چرا؟ نمی شد فهمید. داشتن حرف می زدن. راوی جوری حرف می زد انگار داره قشنگ ترین حرف دنیا رو می زنه. رودی گوش می داد. نه بی علاقه ولی خیلی م حواسش نبود. به سیگارش یه پک دیگه زد و سر تگون داد. زود رسیدم. شاید هنوز وفا نیومده باشه. کاش به دربون می گفتم زنگ بزنه ببینه اومده. بی خود داخل ساختمون نشم. اون پله های لعنتی. اون پنجره ی دوزخی.

وفا جواب نمی‌دهد. تو گفتی می‌روی در پنج قدمی بزنی. با چشم‌های نگران دنبالت کردم. گفتم دور نرو چون زود بیرون می‌زنم. گفتم نزدیک پنجره‌ها نرو.

تو که رفتی دوباره در زدم و با خودم گفتم لازم هست نقابی به چهره بزنم؟ چند سالی گذشته و این وفا نه کسی که در کلاس و در گروه نقد و نظر می‌دیدیم بلکه استادی معظم است. نمی‌باید نقابی محترمانه بزنم، در خور او؟

وفا خودش استاد نقاب بود. با استادی که رمانتیک از ادبیات حرف می‌زد رمانتیک بود. با کسی که می‌گفت متن را باید مثل کارآگاه مضمون خواند، کارآگاه بود.

به زحمت نیفتادم. هنوز نیامده.

اتاق‌های دیگر هم درشان بسته است. از مقابل تک‌تک آن‌ها می‌گذرم. دپارتمانی که در اتاق‌هایش بسته است و راهروهایش خلوت است و چراغ‌های مهتابی‌اش روشن است به بیمارستان می‌ماند. بیمارستان خلوتی که مریض‌ها و دکتر

و پرستارهایش آن را ترک کرده‌اند. مثل اینجا. دست هم را گرفته‌اند و به مرخصی تابستانی رفته‌اند.

از مقابل درها عبور می‌کنم. بعضی اسم‌ها آشنا هستند. یادت هست گفتم دری که یک اسم روی آن الصاق شده به دالانی باز می‌شود که انتهای آن معلوم است؟ خندیدی. می‌دانستم خیلی از حرف‌های من را جدی نمی‌گیری ولی همان خنده کافی بود. گفتم خیلی هنر می‌خواهد که وارد یک دالان مستقیم و طولانی و بی‌منفذ بشوی و وانمود کنی از درس دادن تی‌اس‌الیوت و ویرجینیا وولف لذت می‌بری. گفתי شاید همین‌ها پنجره‌های آن دالانند.

از پنجره نگو.

ببین. استاد مکتب‌های ادبی هنوز هست. یک بار پشت در اتاقش گفتم ای کاش مجبور نبودیم او را ببینیم. کاش مثل دیگران نمره را اعلام می‌کرد و ناچارمان نمی‌کرد به کامنت‌هایش گوش بدهیم. گفתי بی‌انصافی نکن. آدم مهربانی‌ست.

همان کشش همیشگی تو به مهربانی.

پس چرا من را دوست داشتی؟ من که مهربان نبودم.

در آپارتمان تو بود که این را گفتم. در چشم‌هایم نگاه کردی و گفתי من برای تو ترکیب خوبی از هوش و مهربانی هستم، ولی فقط برای تو مهربانم. بعد خندیدی و ادامه دادی مهربانی می‌ماند ولی هوش زایل می‌شود. گفתי این را جایی خوانده‌ای. یادت رفته بود کجا.

گفتم قبول. هوش زایل می‌شود. اما مهربانی، مطمئنی؟ مطمئنی زایل نمی‌شود؟

نه. آنکه مهربان است مهربان می‌ماند. تا آخر.

گفتم انگار یک زندگی را تا آخر رفته‌ای. این جور که حرف می‌زنی، با این اطمینان.

خندیدی و سیگار را از من گرفتی.

ولی مهربانی با همه یعنی کلکسیون از نقاب‌ها. نه؟ نقابی روی صورت برای این، نقابی برای آن. در نهایت چیزی از تو باقی می‌ماند؟

صدایت را کلفت کردی و ادای استاد ادبیات فارسی را درآوردی. بله. مهربانی و نقاب ربط وثیقی دارند. از کلاس او بیرون زده بودیم و در میدان سرو بودیم. با صدای بلند خندیدیم. بله. ما شما را پسندیدیم چون نقاب به چهره نمی‌زنید. محظوظ نمودید ما را.

ترجمه‌ی شعری را در کلاس او خوانده بودی و گفته بود ما را محظوظ نمودید، مادام رودابه، اما هزارتو معادل بهتری نیست؟

ترجمه کردی بودی چاه ویل. باتملیس سایکی اف من. از کلاس که بیرون آمدیم گفتم حرفش بیراه نبود. نمی‌شود گفت روان آدم چاه بی‌انتهاست. نیست. ولی لایه لایه است. نقاب‌هاست که آن را بی‌انتها جلوه می‌دهد. گفتمی مثل آخوندِ معارف اسلامی حرف می‌زنم. نفس‌های آدمی، از اماره تا مرضیه. لایه لایه.

باتملیس سایکی اف من. هزارتو. چاه ویل. مرتب تکرار کردی. گفتم چاه ویل چیز نیست که پر شدنی نیست. درون آدمی چیز نیست که خالی شدنی نیست. از بس نهان دارد.

با رضایت سر تکان دادی و گفتمی مثل دوریان گری.

استاد گفته بود خلاصه‌ی داستان را به کلاس می‌گویند، مادام؟

دو سه نفر پیچ کرده بودند که عاشق این دختر است. مادام مادام از دهانش نمی‌افتد.

به لب‌هایت چشم دوخته بودم.

دوربان گری یک مرد جوان فوق‌العاده جذاب است. دوست نقاشش پرتره‌ای از او می‌کشد که دست کمی از خود او ندارد. چنان زیبا، چنان زیبا که دوربان گری آرزو می‌کند برای همیشه مثل آن پرتره بماند. گذر عمر به او کارگر نشود.

مکث کردی.

ادامه بدهید، مادام.

آرزوی او برآورده می‌شود ولی در ازای آن روح خود را می‌فروشد. روح خبیث او مرتکب هر جنایتی می‌شود ولی جسم او سال از پس سال جوانی و زیبایی‌اش را حفظ می‌کند. اما.

دوباره مکث کردی. منتظر بودند. قبل از آنکه استاد مادام دیگری بگوید ادامه دادی.

اما پرتره که دوربان گری مخفی‌اش کرده زشت می‌شود. رد هر جنایت را بر آن چهره می‌شود دید. وقتی دوربان گری دوست نقاش خود را به قتل می‌رساند پرتره از بس زشت است قابل دیدن نیست.

پایان آن را نگویند، مادام. استاد نگاهی گذرا به دانشجویمان انداخت و گفت شاید تشویق شوند بخوانند.

راه که افتادیم گفتم چه خوب خلاصه کردی. سر تکان دادی. می‌دانستم تو به تایید من کم نیاز داری.

من اما به هر حرکت تو که نشانه‌ی رضایت بود نیاز داشتم. نیاز داشتم به برقی که در چشمانت بود، وقتی چیزی می‌گفتم که می‌پسندیدی. چه در دانشگاه، چه در آن آپارتمان نقلی‌ات، چه در خیابان.

یک بار در آن ساندویچی پشت تئاتر شهر وقتی چیزی گفتم و سر تکان دادی و لبخند زدی، آن جور که انگار چیز خوبی در دوردست دیده‌ای، به تو گفتم. گفتم

چقدر به این‌ها نیاز دارم. به چه؟ مکث کردم. به اینکه. ماندم چه بگویم. به اینکه تاییدت کنم؟ نه. به اینکه. باز هم در ماندم. خواستم بگویم تایید چه کلمه‌ی پیش‌پا افتاده‌ایست.

خندیدی و گفתי از سر خودشیفتگی نیست؟

قیافه‌ام را خواندی. با نوک انگشت روی دستم زدی و گفתי بدانید شما همواره ما را محظوظ می‌نمایید.

چه چیز بود که تو را بزرگ‌تر کرده بود؟ دو سال تفاوت سن بود یا یک سالی که خارج رفته بودی؟ من هم پیش از ادبیات دو سال فنی خوانده بودم، ولی خاطره‌ای بیش نبود. تو اما گویی پیش از این یک زندگی را تا آخر زندگی کرده بودی.

روی درهای دیگر اسم‌های آشنا می‌بینم. هنوز از دیپارتمان انگلیسی که محل تلاقی آدم‌هاست نرفته‌اند. بعضی محل‌ها، مثل اینجا، تلاقی بیشتری ایجاد می‌کنند. ولی نه. دیپارتمان نبود. ادبیات بود. ادبیات بود که محل تلاقی ما بود. داستان و شعر بود که تو را می‌فریفت. خاطرت هست یک روز که از تو دلخور بودم پای حوضی در جایی همین اطراف این را برای تو گفتم؟

در روزهای گرفته

آن نیم من که در آب است

زمزمه دارد با باد

ننواز. ننواز مرا چنین پریشان

ننواز.

گفתי این را حفظ کن. کردم و هنوز آن را از برم.

اتاق از پی اتاق دنبال اسم دانشگری می‌گردم. یادم هست چقدر از آن ماجرا عصبانی بودی. گفתי مرا نخواهد بخشید. با آن خشم قشنگ که باعث می‌شد لب‌هایت قفل بشوند و دو سمت دهانت دو گودی پیدا کنند، با آن خشم فروخورده، گفתי دانشگری هیچ‌گاه مرا نخواهد بخشید.

ولی شاید ته دل می‌دانست آنچه نوشتم درست بود و او را بی‌پرده توصیف می‌کرد. گفתי از کجا معلوم تحمل دانستنش را داشته باشد؟ شاید، می‌دانی چرا؟ چون نمی‌گوییم آنچه که باید دانسته شود. دانستی‌ها پشت نقاب‌ها می‌پوسند از بس ناگفته می‌مانند. نقاب‌ها نمی‌افتند و دانستی‌ها نادانسته می‌مانند. گفתי تو درماندگی او را توی صورتش کویدی.

ولی چرا باید آنقدر ادامه بدهد که از تک‌وتا بیفتد و حرفم را قطع کردی. نه با حرف، با حرکت تند دست. تو را از زیر چشم پاییدم. آن دو گودی کوچکی گوشه‌ی لب‌هایت خشم متراکم بود. گفתי تو نابودش کردی.

نابود نشد. ماند. ترم بعد، سال بعد و بعد از آن هم ادامه داد. بیا دنبال اسمش بگردیم ببینیم هنوز هست. نیست.

مثل تو او هم در این منظومه‌ی بیکران دور شده. تمام تلاقی‌ها در این گردش کلان، در این منظومه خرد و ناچیز می‌شوند.

چرا این نوشته به این مسیرها می‌رود؟ من و تو را چه به عرفان؟

بلوران هنوز هست. اسمش روی در است. دوست داشتی او را. من هم. وقتی داستان کوتاهی که پسندیده بود را می‌خواند، حین خواندن گویی می‌رقصید.

می خواند و بین ردیف‌ها راه می‌رفت و راه رفتنش با ریتم خواندنش یکی می‌شد. یک بار وفا در گوشم گفت ادبیات باعث می‌شود مردها مثل زن‌ها راه بروند.

یادت هست خواندن یک داستان را که تمام می‌کرد روی یک پا تند به سمت ما می‌چرخید و می‌گفت خب؟ یک روز که همه ساکت بودند رو به من کرد و گفت بگو، تو همیشه نظر داری. بعضی‌ها خندیدند. چیزی نگفتم. از من چشم برنداشت. خب؟ گفتم رمان را بیشتر از داستان کوتاه دوست دارم. یعنی گوش ندادی؟ به او برخورد بود. گوش دادم، ولی اگر قرار است در آب بپریم در آب عمیق می‌پریم.

ابروهایش بالا رفت. گفت این را کجا خوانده‌ای؟

آن‌هایی که خندیده بودند بهانه‌ای یافتند دوباره بخندند.

به آن‌ها اعتنا نکرد. گفت آب عمیق‌تر البته خطرش بیشتر است.

خوشحال شدم از حرف او. ولی تو بعد از کلاس گفתי آب عمیق امن‌تر است، اگر قصد پریدن هست. گفתי بلوران از فاکت اشتباه فلسفه‌ی دلخواهش را درآورد.

عمیق‌تر امن‌تر است به چه منظور؟

بارها از خودم پرسیده‌ام.

ساکنان همه‌ی اتاق‌ها رفته‌اند به خواب تابستانی. راهرو می‌پیچد و سالن وسط طبقه‌ی پنج را دور می‌زند. این تنها جایی است که درش باز است. همان‌طور است که بود، بدون پنجره با دیوارهای لخت سفید و مهتابی‌های پرنور.

از اینجا تا آن پنجره راهی نیست. آن پنجره سمت دیگر طبقه‌ی پنج است، از پله‌ها به چپ می‌پیچی. سالن که اسم احمقانه‌ی قرائت‌خانه روی درش چسبانده‌اند این سمت است، از پله‌ها به راست می‌پیچی. آن پنجره داخل راهرو دیپارتمان فارسی است. سالن سمت انگلیسی است. موجی آنجاها زیاد می‌پلکید. من اینجا می‌آمدم.

او می‌رفت با استادی در مورد شمس و سهروردی حرف می‌زد. من اینجا رمان می‌خواندم.

از پله‌ها پایین می‌آیم. به طبقه‌ی چهار، به سمت کلاس‌ها، نمی‌پیچم. کلاس‌هایی که با سرعت داخل‌شان می‌شدی و می‌رفتی در ردیف آخر می‌نشستی. آن‌ته می‌نشستی که از چشم استادها دور باشی. جز در جمع کوچک نقد و نظر که در محوطه بود حرف نمی‌زدی. بودند دخترهایی که گمان می‌کردند از تفرعن است. من می‌دانستم تفرعن نیست. تفرعن نبود. حصار بود. حتی برای من هم حصار داشتی. آخرین حصار.

می‌شد تو را ببوسم. تو را ببویم. تو را بفشارم. می‌شد تو را خورد ولی نمی‌شد به تو نفوذ کرد. قوس و قعر تو را می‌شد بویید و بوسید ولی به سرزمین اسرارآمیزت نمی‌شد نفوذ کرد.

به آنجا که می‌رسید آن خلسه‌ی فاخر به یک آن می‌پرید. عذاب در چشم تو ظاهر می‌شد. تقلا می‌کردی. سر و رو و چشم‌هایت را می‌بوسیدم که آرام باشی و بگذاری. نمی‌شد. سرت را در دست‌هایم می‌گرفتم و چشم‌هایت را می‌بوسیدم. نمی‌شد.

هق‌هق تو مثل شُرْشُر سرب مذاب روی عصب‌های من بود. شکنجه‌ی من بود. پرتاب من بود از قله به دره. به حَضِیض. به وحشت.

آن هق‌هق وقتی دست‌هایت توأمان در سینه‌ی من گره می‌شدند شکنجه‌ی من بود.

یک بار جمله‌ای خواندم که گویی نام تو بر آن بود. زنهاری پیش از آن بود و گویی نام تو بر آن بود. سخت‌ترین پوسته‌ها نرم‌ترین و نازک‌ترین ارواح جهان را پنهان کرده‌اند.

زیر آن خط کشیدم. دوباره خط کشیدم. دوباره. تا کاغذ پاره شد. دور آن خط کشیدم. آنقدر سخت تا از برگه جدا شد. آن را از نزدیک نگاه کردم. گویی نام تو بر آن بود.

یکی از پله‌ها که آن وقت‌ها هم ترک داشت هنوز اینجاست. بین طبقه‌ی سه و دو. چرک داخل آن بیشتر شده. آن روزها هر بار که به آن می‌رسیدم نمی‌شد این ترک را نبینم. هر روز. روزهایی که کیف تو را در نگهبانی بازرسی می‌کردند و تو عقب می‌ماندی و با آن مانتو بلند نمی‌توانستی به پای من برسی. روزهایی که در پاگرد بودم تا از راه برسی و در پی تو روان بشوم. هر بار این پله را و این ترک را می‌دیدم.

از آن می‌گذرم. ممکن هست یک ترک پله یا یک جرعه چای شروع رشته‌ای بشود تا تمام گذشته را به خاطر بیاوریم؟ می‌شود چنین کرد؟ نه. مارسل پروست مزخرف گفته. چطور ممکن است با یک جرعه چای همه چیز را بازآفرینی کرده باشد؟ بازآفرینی. از آن کلمات قلبه‌ای که تو را به خنده می‌انداخت.

گفتی داستان من را به این دلیل دوست داری که قلبه‌گویی نکرده‌ام.

همین؟

از این هم که اسم نویسنده را مخفی نگه داشته‌ای خوشحالم. خندیدی و گفتی باید سخت باشد.

گفتم اگر موجی می‌دانست زیراکشش نمی‌کرد.

اگر می‌شد از چیزی، مثل حرکت دست تو وقتی یک نه قاطع بود یا ترانه‌ای که دوست داشتیم و همین‌که می‌رسیدم برایم می‌گذاشتی، اگر می‌شد از چیز کوچکی شروع کنم به وصف تو و یادها حلقه حلقه از پی آن بیایند تا آن‌ها را ببافم و تو را برای خواننده‌ی این صفحات روایت کنم، مجسم کنم.

دستت را بده تا از پله‌ها پایین برویم و روی همان نیمکت بنشینیم. بنشینیم به انتظار وفا.

گاه با این نیمکت حرف می‌زدم. آن زمان که راهی شهر و دیارت شده بودی، در آخر هفته‌های کشدار، گاه می‌آمدم و می‌نشستم و حرف می‌زدم، گویی نیمکت هم دلتنگ تو بود. گویی همدمی یافته بودم که از خالی بودن و در انتظار بودن گله داشت. او هم تو را در ذهن خود زنده می‌کرد؟

گاه فقط در گذری تند به او رو می‌کردم و می‌گفتم در شتابم. با خنده می‌گفتم ماندن نتوانم. می‌دانست چرا؟ می‌دانست تو به من گفته بودی امشب پیش من بیا؟ از لحظه‌ای که می‌گفتی امشب بیا تن تو سرزمین رویایی من بود. معبد من بود. روح من پیش از آنکه جسمم شتابان از راه برسد آنجا بود. زانو زده بود. اتراق کرده بود.

گاه در پی تو روان بودم تا پیش از آنکه دور شوی بگویم بیا کوتاه کنیم راه را. تاکسی بگیریم. یادم هست یک روز کسی که کنار من نشسته بود چشم دوخته بود. لطیف روی پشت دست ناخن می‌کشیدم. چه فکر کرد؟ چشم بستم که او را نبینم. که نورها و صداها را به روی خودم هم بیندم.

پیش از من می‌رفتی و آیفون را می‌زدی تا در باز باشد. می‌گفتی آرام بالا بیا. مگر می‌شد؟

می‌گفتی چرا نفس نفس می‌زنی؟ می‌دانستی از تند آمدن و پله‌ها را یکی کردن نیست ولی می‌پرسیدی. با پشتم در را می‌بستم چون دست‌هایم دور گردن تو بود. راه نفس‌هایم را با لب‌هایی که قفل نبودند و رها بودند می‌بستی و من اعتنا نمی‌کردم نفسم تمام بشود و به پایت بیفتم.

یک بار گفتم اگر بیفتم و همین‌جا بمیرم مایه‌ی یک داستان اساسی می‌شود. خندیدی و گفתי شام چه؟ گفתי فیلمی که بلوران توصیه کرد را پیدا کردی. کدام فیلم؟ انجمن شاعران مرده. معلم ادبیات در آن از کارپی دیم می‌گوید، لحظه را بچسب، ولی سراسر ذکر مصیبت است. گفتم حالا لحظه را بچسب. بعد شام بعد فیلم. بی ذکر مصیبت.

دستم در موهای لخت تو بازی می‌کرد. میان نفس‌ها گفتم آنکه می‌گوید لحظه را بچسب، مشکلی در کارش افتاده. گفתי ولی شام روی گاز. نفست را گرفتم. لب‌هایت زیر دندانم لذیذ بود.

شام تو بودی. فیلم تو بودی. شب تو بودی. شب رفت و آمد روی پوست تو بود که از انتهای آن شروع می‌کردم و بوسه‌باران بالا می‌آمدم.

گفتم وسوسه‌ی توقف میان راه مانع‌ام نمی‌شود. خندیدی. گفתי بی توقف؟ مگر مسیر خطی کار می‌کنی؟

از هجو رماتیک لذت می‌بردی. هجو اروتیک وسوسه‌ای بود که به آن تن می‌سپردی.

من طی می‌کردم پوست تو را. پوست تو خانه‌ی من، سرزمین من بود. انگشت‌هایم پاورچین روی آن راه می‌رفتند. از جنوب شروع می‌کردند تا به شیارهای شیرین برسند. یک بار گفتم، در گوش تو زمزمه کردم، انگشت‌هایم روی این پوستِ ظریف طریقت می‌کنند. گفתי پوست من؟ نه. من پوست کلفتم. دهانم از گوش‌ات فاصله گرفت. پرسیدم چرا؟ ناشنیده گرفتی. چشم‌هایت بسته بود. در شیارها گم شدم. در قوس و قعر تو فراموش شدم. روی مهره‌های پشتم با سرانگشتانت چنان راه می‌رفتی که کسی در خواب با کسی در خواب حرف می‌زد.

سکس زبان بود. زبان جان بود، جان در آن آن فقط تنِ روان بود. روان روان. این زبان، این آواها، این زمزمه‌های نوازش‌گرانه را دوست داشتی. نوازش‌هایی که به خواب ببرند را دوست داشتی.

این زبان اما دو لحن داشت. من لحن خواهنده‌ی سکس را، لحن گرسنه‌ی سکس را، حرکات آشوب‌دهنده‌ی آن را تکلم می‌کردم. سکس تو زبان یک برکه‌ی مه‌آلود بود. سکس من آشوب.

آشوبی که در راه بود. صدای گام‌های آن می‌آمد. قدم می‌گذاشتم، آرام، که از پوست تو عبور کنم. چشم‌هایت باز می‌شد. پوست تو پوسته‌ی تو می‌شد. سپر هسته‌ی تو می‌شد. به چیزی زل می‌زدی با چشم‌هایی که دیگر آن چشم‌ها نبود. آن منظومه مرتعش می‌شد. تقلا می‌کردم. من گرسنه. تقلا می‌کردی. تو دلزده. تقلا می‌کردم. مانع می‌شدی. دعا می‌کردم این بار به ناله نینجامد. این بار عبور کنم و تو را در آن سوی پوسته بجویم ببینم بیویم. نمی‌شد.

هیچ‌گاه نشد. تقلایت که ناله می‌شد، هق‌هق می‌شد، پراکنده می‌شدم. و می‌رفتم. زبان به بی‌زبانی می‌رسید. تن ناتن می‌شد و روح در خود کز می‌کرد. عشق مرا که تا پیش از آن در سر تا پای تو اتراق کرده بود، در موهای لخت مشکی تو، در چشم‌های تو، بر گونه‌های برجسته‌ات، بر پستان‌های پرتراوت که بخشنده بودند به لب‌هایم، در دشت‌ها و شیارهای شیرین تنت عشق مرا که اتراق کرده بود می‌پراکندی. تو دلزده. من پراکنده.

سکوت می‌شد. این لحظات سرّ مگو می‌شد. ارواح کز می‌کردند و چشم در چشم نمی‌شدند. گویی همدیگر متفاوت را دیده بودند، همدیگری که قرار نبود حرفی از آن به میان آید.

در خفا عصبانی بودم. از اینکه در آن لحظات یگانگی با من دوگانه می ماندی. نه دوگانه، بیگانه می ماندی، عاصی بودم.

یک بار از آن حرف زدم. در سکوت جستجو کردم چگونه به آن راهی بیابم و پرسیدم چرا گفתי پوست کلفتی؟

چون پوست انداخته ام.

منتظر ماندم. بیشتر نگفتی و فهماندی پی آن را نگیرم.

گفتم پوست تازه، پوست تازه ست، نه پوست کلفت.

برش قاطع دستت فهماند پی آن را نگیرم.

پوست کلفت. هر چه بود از آن یک سال نبود؟ سالی که جایی دور رفته بودی که خارج می نامندش؟

از آن حرف نمی زدی.

از هر چیز دیگر می گفתי. در آن ساعات که ارواح ما پس از کز کردن دوباره گرد آمده بودند، در آن ساعات که کتابی دست تو بود و کتابی دست من، از هر چیز حرف می زدی. از کودکی ات می گفתי که دوست داشتم بگویی. تشنه بودم بگویی. می خواستم چیزی که گفته بودی را تکرار کنی تا با خاطر من یکی بشود، خاطره ی من بشود. کودکی من و تو در هم بشود. کودکی تو در یک شهر دیگر، جایی که رنگ و بوی بیشتری داشت، مثل آفتابی بود که بر سنگ سایه سار بیفتند. پدری که تو را روی تاب می نشاند و به پرواز درمی آورد با پدر من که نبود و با نبودنش چیزی از من دریغ کرده بود جابجا می شد. کودکی پر از خلوت من با کودکی پراز آدمیان تو می آمیخت. پر از آدمیانی که هیچ زخمی روی پوست تو بجا نگذاشته بودند. کودکی تو پوست لطیف و شفاف تنیده بود. رد هیچ زخمی روی آن پوست که خوب می شناختمش ندیدم.

پوستی که مایه‌ی اعجاب بود. از فهم من می‌گریخت چرا که می‌دانستم از اخلاقیات مرسوم نیست که مرا به ورای آن راه نیست. می‌دانستم ترس تو ترس مرسوم نیست.

شبی به خنده و شوخی گفتم می‌خواهم سر تا پای تو را گوش بخوابانم، گوش بخوابانم تا بدانم پشت این پوست چیست. صدایت را کلفت کردی و گفתי مساعی‌تان را به کار بیندازید. بازی خوبی بود، پوست را دوست داشتی و به آن اعتماد داشتی. پوست تو با آن دان‌های ریز، با آن کرک‌های نادیدنی، پذیرای من بود و معتمد تو بود. دوست داشتی آرام روی آن گوش بخوابانم. گفتم آنجاها که پوست کشیده شده و شفاف‌تر شده، آنجاها.

گفتی پیمایش کنید.

پیمایش سرعت گرفت و انگشتانم حریص شدند و حس کردی طوفانم در راه است. سر بلند کردی و گفתי تو مثل یک بچه‌ای.

ماندم. با شماتت این را گفתי.

بچه‌ای که همیشه بیشتر می‌خواهد. تو همیشه.

بچه‌ام ولی کسی که گریه می‌کند تویی.

این جمله آن شب تو را به قهر کشاند. حق‌هق حریم تو بود. نباید می‌گفتم. می‌دانستم نباید می‌گفتم ولی در سرم بود و دیر یا زود باید گفته می‌شد.

چیزهایی هست که مرتب در سرمان پس زده می‌شوند ولی جای دور نمی‌روند. در اطراف می‌پلکند تا یک آن به زبان بیایند. حرکاتی هست که در وجودمان خانه کرده‌اند. خانه کرده‌اند تا یک آن بپزند و ما را از خود شگفت‌زده کنند. چه چیزها که در خفا در ما لانه کرده‌اند. از وادی آشنا و آگاه دورند ولی کمین کرده‌اند.

آن شب تا صبح چشم‌هایت را بوسیدم ولی آن‌ها را باز نکردی. قهر کسی که
عشق توست بدترین کیفر است. قهر که می‌کند خودش را از تو می‌گیرد، همه چیز
تو را می‌گیرد. قهرت، رودی، بدترین کیفر بود.

صبح با چشم‌های بسته گفתי صبحانه نمی‌خوری. بغض کرده بودم. دانشگاه
چه؟ دیرتر. تو برو. آنجا می‌بینمت.

وقتی بیرون زدم مرتعش بودم. اگر مرا رها کند چه؟

مرتعش بودم، با افکاری که چون موجودات ناقص‌الخلقه به من چسبیده بودند
و رهایم نمی‌کردند. چرا چنین گفته بودم؟ اگر رهایم کند چه؟

باد می‌آمد. روز سردی بود. جایی یافتم نشستم و این شعر را نوشتم.

به سر و کولم چسبیده‌اند.

باد سردی از راه می‌رسد.

می‌روبدشان

به آن‌سوی خیابان.

می‌گوید دست بردارید از سرش

گم شوید.

دست بردارید از این مدهوش.

حالا کنجی نشسته‌ام.

صدایی در سرم نیست.

پرده‌ها را کشیده‌ام.

در به پاره‌های مزاحم بسته‌ام.

می‌ترسم.

می‌ترسم بیرون را تماشا کنم.

اگر بیابند مرا؟

تمام که شد آن را از دفترم کندم و تا کردم. مردی که پشت بوفه‌ی ساندویچی بود
خیره بود چرا می‌لرزم.

سخت بود برایم. باور کن.

آن را در جیب گذاشتم تا به تو بدهم و بگویم یادی ست از آن صبح سرد متفاوت.

صبح‌ها که چشم باز می‌کردم و پلک‌های بسته‌ی تو را می‌دیدم داراترین آدم روی
زمین بودم. جنگ و گریز شبانه گذشته بود. گونه‌ها و ابروهای مصمم تو در خواب
سپر انداخته بودند و نفس نرم و ناشنیدنی‌ات خبر از صلح می‌داد. به تو نگاه می‌کردم
و از اینکه گم‌ناشدنی بودی، از اینکه هنوز بودی غرق چیزی می‌شدم که نامی برایش
نداشتم. آن زمان نداشتم. غرق شکر بودم بی آنکه بدانم.

زمان‌هایی هست، دقایقی هست که ما آدم‌ها رساناتر از هر زمان دیگر هستیم.
رساناترین من صبح‌ها بود. چشم که باز می‌کردی می‌خندیدم و تونه دوردست
بلکه درست داخل چشم‌های من را نگاه می‌کردی. می‌گفتی میشی میشی. این
ترکیب را دوست داشتی. میشی میشی. می‌گفتم ژاپنی حرف می‌زنی؟ تکرار می‌کردی
میشی میشی.

صبح‌ها را دوست داشتم.

ولی آن صبح مثل هر صبح نبود.

دانشگاه نیامدی. روزم جهنمی شد. عصر زنگ زد. جواب ندادی. راه افتادم زنگ در را زدم. نبود.

از خشم می توانستم در را بشکنم اگر می دانستم هستی. ولی پرده هایت در آن بالا کشیده بود. مثل آن آخر هفته های لعنتی که به شهر خودت می رفتی. مثل آن آخر هفته های کشدار که می گفתי چند هفته در میان است و من می گفتم زیاده در میان است. که زمان موزی می شد و پوزخند می زد و می گفت تو در چنگال منجمد منی. نه. می گفت من، زمان، سخته کرده ام. سخته کرده ام و ساعتی که او از راه می رسد هرگز نخواهد رسید.

برگشتی.

نزدیک در دانشگاه منتظرت مانده بودم. صدایی در من گفت دل قوی دار. از دور رنگ لبخندی دیدم. نزدیک که آمدی دیدم سحر آن منظومه برجاست. و یک تکان سر تو آن موجودات موزی را که آن روزها رهایم نمی کردند پراکند. پا به فرار گذاشتند.

نایستادی و خنده به لب راحت را ادامه دادی. از این بازی ها کم نداشتیم. پشت سر راه افتادم تا داشتن تو را، از دست ندادن تو را مزه مزه کنم. شکر کردم که با من مهربان مانده بودی.

آن روز در کلاس وقتی چیزی از تو پرسیده شد ابتدا گفתי نمی دانی و شانه بالا انداختی. وقتی آن استاد اصرار کرد گفתי شاید تراژیک خواندن آن متن مثل پوشاندن لباس شاه باشد به تن سنجاب. مجذوب تو شدم دوباره. چه اهمیتی داشت آن را جایی خوانده بودی یا بارقه ی خودت بود؟ بجا بود و مرا مجذوب تو کرد دوباره. کی گفته بین هوش و مهربانی باید انتخاب کرد؟ تو هر دویی، مجسم. شب به تو گفتم.

آن شب مهربان تر بودم. زبان تن هامان زبان تو بود. بازی بدن های بازیافته بود. در گوشات زمزمه کردم چه خوب می شود اگر هر شب فکر کنیم از نو یافته ایم هم را. پرسیدم لذت می بری؟ گفתי خوش ام.

خوش یا عاشق؟ در نیمه روشنا در چشم های خیره شدم. چه اهمیتی داشت؟ مگر تو بی نقاب ترین آدمی نبودی که دیده بودم؟

بی نقابی بودی که نمی گذاشت کشف اش کنم.

چه اهمیتی داشت؟ برگشته بودی.

آن شب پنداری می خواستم از آن موجود موزی که زمان نام داشت انتقام بگیرم. هر بار که بوسیدم گفتم این برای انتقام از دقیقه دقیقه ی آن زمان سخته کرده. خندیدی و گفתי جنتل جنتل.

دیر وقت شعر را برایت خواندم. دوست داشتی.

گفתי گرسنه ای. بلند شدی و گفתי چیزی برای املت در نیمه شب بنویس.

نوشتم.

برگشتی و سرک کشیدی ببینی چه نوشته ام.

پشت به دیوار زدی و کف پاهای یخ زده ات را به من چسباندی و لقمه ای به سمت من گرفتی. گفתי املت در برابر گرما. گفتم عشق املت نیمه شب است.

گفתי بخوان چه نوشته ای. املت در برابر شعر.

تو نوشتن من را دوست داشتی. تو مرا بار آوردی، رودی.

بیش از همه در آن لحظات شیرین.

به این خواننده که دارد می‌خواند گفتم. گفتم می‌خواهم این روایت، روایت یادهای شیرین تو باشد. زمان از دست رفته؟ پروست مزخرف می‌گوید. می‌خواهم زمان مجسم باشد. در روایت جسمیت یافته باشد.

نشسته‌ام و دست را محکم گرفته‌ام.

گاه کسی از محوطه رد می‌شود و یکی را می‌بیند که در باغ کوچک نشسته و دستش را روی نیمکت گذاشته. انگار دست کسی را گرفته. رخ به سوی آن کسی دارد که دست در دستش گذاشته.

کورند. تو را که روی نیمکت نشسته‌ای نمی‌بینند.

لیدی چترلی را روی این نیمکت به تو دادم. چشم‌هایت گرد شد. عطف آن را نگاه کردی و گفתי از کتابخانه دزدیدی؟

ورق زدی. از کتابخانه دزدیدی؟

سر تکان دادم. بقی زیر خنده زدی و گفתי چطور؟

دیشب آنجا بودم. اتاق ته کتابخانه، پشت قفسه‌ها.

ورق زدی و با تحسین نگاهم کردی. منتظر بودی بیشتر بگویم.

دیروز که تو نبودی عصر کتابخانه بودم. کتابدار سرش گرم بود. رفتم پشت قفسه‌ها و از آنجا رفتم داخل آن اتاق. درش قفل نبود. آنجا ماندم.

برق چشم‌هایت همانی بود که می‌خواستم. مقنعه را خیلی عقب زده بودی. کرک لاله‌ی گوش‌ات که شب‌ها می‌مکیدم در آفتاب پاییزی برق می‌زد.

دوباره ورق زدی و گفתי می‌خوانی تا در موردش حرف بزنیم. بعد گفתי یعنی تمام شب آنجا بودی؟

تمام شب. وقتی کتابدار رفت در اصلی را قفل کرد. نمی شد بیرون آمد.

تا صبح چکار کردی؟ عشق بازی؟ خندیدی.

اتفاقاً به آن ها دست کشیدم. لمس شان می کردم.

خب؟ چشم هایت می خندید.

بعد چرتم گرفت. بیدار که شدم صبح زود بود. فکر کردم کاش صبح ها هواخوری داشتند.

دستم را فشار دادی. توپ مرواری را دستت دادم. گفתי خواننده ای و پرسیدی زیاد بود؟ کتاب زیاد بود آنجا؟

زیاد، قفسه ها دو سمت اتاق. چند زیراکس داستان خودم هم بود، داخل پوشه ای. روی آن نوشته بود یک رمان کوتاه ممنوعه از نویسنده ای گمنام.

خندیدی. با چشمانی که عاشقم بودند. چیزی که نیاز داشتم.

گفתי زندان کتاب های ممنوعه. عجب چیزی!

دیوانگی هایم را دوست داشتی. کتاب را بستی و گفתי باید بنویسی، از رمان هایی که آنجا زندانی اند بنویسی.

هر دقیقه با تو را که می شود مثل حلقه ای از یادها زنده کرد می نویسم تا تو را مجسم کنم. زنده کنم.

گفתי باید دوربین می بردم و از کتاب های زندانی عکس می گرفتم. گفتم عکس موجودات ساکت زندانی. از این توصیف تلخ شاد شدی. موجودات زانو بغل کرده در قفسه ها. بی ملاقاتی، مگر ملاقات آن دیوانه ای که شب را با آن ها سپری می کند. خندیدی. گفتم شبی با آن ها گذراندم و با آن ها آشنا شدم. آن ها که از گرفتاری انسان با انسان می گویند و آن ها که از گرفتاری انسان با خدا می گویند.

گفتی آن‌ها که از گرفتاری انسان با خودش می‌گویند چه؟ دارم. آن‌ها را هم دارم در ذهن.

می‌شد از ادبیات ساعت‌ها حرف زد. از این نیمکت بلند می‌شدیم و راه می‌افتادیم. از ده ونک و شیراز و یوسف‌آباد و ولی‌عصر تا خیابان انقلاب. خسته جایی می‌نشستیم.

راه رفتن و بی‌وقفه راه رفتن چیزی بود که مرا به خاطرش دوست داشتی. اگر قرار بود شب شبِ آغوش تو باشد می‌گفتم شب از راه می‌رسد. کوتاه کنیم. اعتنایی نمی‌دیدم. پیمایش شبانه چه؟ می‌گفتی بعد.

انگشتانم خواهش پیمایش تن تو داشتند، تن پرمسیر و پر شیب و نشیب تو.

می‌گفتم کوتاه کنیم. اعتنایی نمی‌دیدم.

بیاید. از راه رفتن با شما محظوظیم.

خیابان‌های تهران پاهای ما را دوست داشتند. راه می‌دادند و تو خوش بودی از آن. تهران را گل‌وگشاد می‌خواندی و پذیرا.

یک بار گفתי لابد موجی نمی‌تواند زیاد راه برود، می‌تواند؟ شانه بالا انداختم. دوباره پرسیدی. گفتم پاهایش ایراد ندارد. گفתי نفس، ندیده‌ای نفس ندارد؟ گفتم چرا این قدر یاد او می‌افتی؟ گفתי هیچ وقت نمی‌توانم در مورد موجی بنویسم.

می‌دانم منظورت چه بود. فهم.

گفته بودی که جایی خواندی نویسنده در پی توصیف است. مرتب در پی توصیف است. از فهم باز می‌ماند. چشم‌هایش دنیا را می‌بلعند اما در آن نفوذ نمی‌کنند. می‌بلعند بی آنکه در آن نفوذ کنند.

ولی من هلاک نکرده بودم خودم را تا تو را بفهمم؟ تو نبودی که در پوسته‌ات می‌خزیدی تا تو را نفهمم؟

شب‌ی در حالی که سرم میان پاهایت بود تضرع کردم. انگشت روی لب‌هایم گذاشتی. دست دیگری در موهایم بود. انگشت روی لب‌هایم گذاشتی و گفתי این بهانه‌ست. بهانه؟ بهانه برای سکس بیشتر. ایرادی دارد؟ دوباره انگشت روی لب‌هایم گذاشتی و گفתי هیچ‌وقت کافی نخواهد بود. گفتم این اطمینان از کجا می‌آید؟ چرا ادای آدم‌های بزرگ. حرفم را قطع کردی. هیچ‌وقت راضی نخواهی بود.

دست‌هایت همان هنگام میان موهایم می‌جوید، لب‌هایم همان هنگام بر پوست پر شیب و نشیب تو می‌پوید.

چهار

قبل از اینکه اون اجل نازل شه بی خبر از دنیا تو این باغ می نشستن. بجز اونا چهارپنج تا دیگه م بودن. می دونستم دارن در مورد چی حرف می زنن. شعر و رمان و نمایشنامه، چیزایی که تو کلاس حرفش شده بود و استاد گفته بودن بخونیم. همه شون انگلیسی شون خوب بود. فارسی م می خوندن. اون داستان بلند رو هم خونده بودن. براشون زیراکسش کرده بودم ولی نمی گفتن تو جمع شرکت کنم. لابد خیلی سه بود اگه بودم. به اون جمع نمی خوردم. گروه خونم بهشون نمی خورد.

اونا که قیافه شون به من می خورد تو مسجد جمع می شدن. یکی از همون روزا که تو کوی دانشگاه اوضاع به هم ریخته بود رفتم داخل مسجد ببینم چه خبره. سروصدا از سمت مسجد اونقدر زیاد بود که تا داخل راهرو دانشگاه می شدی می شنیدی. دم در موندم. یکی داشت از کوی دانشگاه حرف می زد. می گفت اگر اونجا باشی و ببینی خونت به جوش می آد. حمله ی مغول و تاتار و همچی چیزایی. یکی اومد بره تو مسجد. منو که دید گفت بفرما داخل. نرفتم. دم در موندم. سروصدا زیاد بود. اونی که اون بالا بود داد می زد بچه ها رو از پنجره انداختن پایین. لشکر

مغولم بود اینجوری نمی کرد. فکر کردم اگه اینا می دونستن من تموم شب اونجا بودم چی می گفتن. می گفتن بیا بالا سخنرانی. خندهم گرفت. من و سخنرانی!

بعد یه نفر رفت بالا و گفت جبهه رفته بوده. گفت به قرآن این جماعت لباس شخصی از بعضی مبدترن. اگه دستشون برسه ماها رو می ندازن تو خوابگاه درشو می بندن و آتیش می زنن.

نموندم. از جبهه نگین. بسه بابا. اونجا یه جور دیگه بود. خط و خطوط وجود نداشت. همه یه جور بودن. نموندم. رفتم بالا طبقه پنج اون کتابو پس بدم. همون روز لعنتی بود که اجل ظاهر شد.

اگه نرفته بودم کتابو پس بدم، تو دادگاه دخلم اومده بود.

وفا نیستش. می آم پایین. تو اون طبقه نمی مونم. از پنج بدم می آد. می رم تو باغ بشینم. خلوته. باغ ترو تمیزتر از اون موقع ست. چند تا نیمکت بیشتر گذاشتن و قدیمیا رو رنگ زدن. ولی این نیمکت که روش نشسته ام انگار با این حالت یه وری می خواد بگه من همونم. همون که رودی و راوی روش می نشستن. گرسنه ام.

بلند می شم برم یه ساندویچ از بوفه بگیرم که یه دفعه گرووومپ. صدای انفجار می آد. خشکم می زنه. سرمو می دزدم. اطرافو که دید می زنم می بینم یه بی پدر داره بسکت بازی می کنه. توپ محکم خورده بوده به تخته. برو بر نگام می کنه یعنی مگه چی شده. معلومه از بچه سوسولای این محله س.

می آم سمت بوفه. اینجاها ظهرا همیشه شلوغ بود. حالا کسی نیست.

رودی همیشه یه ساندویچی می گرفت می رفت تو باغ می نشست. راویم بعدش. اگه جلسه نقد و نظر بود بقیه ام از راه می رسیدن. خودشون می گفتن نقد و نظر. یه بار تو کلاس به بلوران گفتن. گفت عجب، در باغ؟ چه نامتعارف! نامتعارف همیشه سر زبان بلوران بود.

رودی بود که نامتعارف بود. آخرشم اونجوری رفت. خیلی نامتعارف.

یه چیزی تو نگاش بود که باید می فهمیدم. یه میلی یه کششی به چیزی که مثل چیزای رایج نبود. انگار رفته بود یه جنگی و مجروح برگشته بود. روح و روانش مجروح برگشته بود.

یه بار ازم پرسید نظرتون چیه؟ در مورد اون داستان می گفتم. وقتی بود که گفته بود چند صفحه سیاه دراومده و از نو براش زیراکس کرده بودم. گفت شما خوندی؟ نظرتون چیه؟ گفتم مثبت و تازه اگه اونجور که می گن یکی از دانشجوای همینجا نوشته دیگه چه بهتر. پروبر نگام می کرد. با اون چشما. گفتم خوب تونسته شخصیت پردازی کنه. منتظر بود بیشتر حرف بزنم. می خواستم همونجور بمونه نگام کنه. اگه حرف نمی زدم لابد خداحافظی می کرد می رفت. گفتم ولی سروته ماجرارو هم آورده. خندید. گفت شاید تکلیف دانشگاهی بوده. فکر کردم چی بگم که بیشتر بمونه. گفتم ولی بلوران خدایی کار باحالی کرده اینو معرفی کرده. اونم تو این هیر و ویر. هنوز نگام می کرد. فکر کنم براش جای سوال بودم. گفتم اصلاً مستهجن نیست. باید اجازه می دادن تکثیر بشه. جوری نگام می کرد انگار یه آدم عجیب دیده. به قول بلوران نامتعارف. یه مرتبه گفتم می خواین لیدی چترلی رو بخونین؟ تو سوالش یه چیزی بود. انگار می خواست بدونه اینی که روبروش ایستاده و عجیب می زنه اورجیناله؟ هست یا ادا درمی آره؟ گفتم مال دی اچ لارنس؟ بله. می خواین براتون بیارم؟ بعد نمی دونم شیطون تو جلدم رفت یا چی شد که گفتم از این کتابا دارین؟ فکر کنم یه ذره معذب شد.

ولی همین که گفتم آره مایلم خیالش راحت شد. خداحافظی کرد رفت. راه افتاد رفت و من محو او. کرشمه‌ی طبیعی. حواسش به راه رفتنش نبود. برعکس خیلیای دیگه. راه می رفت. ساده. اونقدر طبیعی که نگو.

وقتی یکی رو می خوای همه چیزش خوبه. همه چی. می شه ملک سلیمان.

اون دوسه دقیقه که با من حرف زد تا چند روز کلمه به کلمه‌ش تو مخم بود. شما، نظرتون، براتون، فعلای جمع. محترمانه ولی نه رسمی. یعنی کلماتش رسمی بود ولی نگاهش رسمی نبود. دوستانه بود. آدمو می‌دید.

ولی لیدی چترلی خفم کرد تا خوندمش. پوست آکسفورد لرنرو بردم از بس دنبال معنی کلمه گشتم. دی اچ لارنس مزخرفه خدایی. انگلیسی انگلیسی‌م بودی بی دیکشنری نمی‌تونستی بخونیش. مزخرف بود.

وقتی پس دادم پرسید به این زودی خوندین؟ نگفتم یه هفته شب و روزم روش گذاشتم. بعد پرسید نظرتون چیه؟ گفتم خوشم نیومد. منتظر بودم بگه چرا. سر تگون داد. می‌خواستم بمونه نگام کنه. گفتم از اروتیک خیلی اونورتر رفته. این دیگه رمان ادبی نیست. چشم‌اش برق زد و گفت موافقم با شما. شیر شدم. گفتم زیادی م‌قلنبه سلنبه داره. خندید. گفت می‌خوانین بیاین تو گروه نظرتون رو بیان کنین؟ این لفظ کلامش کشته بود منو. مونده بودم چی بگم. نمی‌شد. دوسه تاشون خیلی چسان فسان بودن. بعدشم راوی و وفا، اونا هیچکی رو آدم حساب نمی‌کردن. وقتی یه چیزی می‌گفتی می‌گفتن اما فلان نقد رو خوندی؟ یا مثلاً یه کتابی رو تو کلاس می‌گفتی خیلی خوبه. می‌گفتن باید از همون نویسنده اون یکی کتابو بخونی، اون بهتره.

آخرش گفت پس در موردش بنویسین. بنویسین که تو گروه نقد و نظر بخونم.

مگه می‌شد گفت نه؟

یه هفته روش وقت گذاشتم. باید انگلیسی می‌نوشتم. فکر کردم فارسی بنویسم افت داره. نوشتتم به انگلیسی خوب نیست ولی هر جور بود نوشتم.

نوشتم اینکه زن یکی از اشراف انگلیسی بره با یه کارگر بخوابه خیلی نخ‌نماست. کل داستان همینیه. بعدشم، این آدم پولدار که اینقدر عوضی بود چطور نویسنده از آب دراومد؟ یه‌مرتبه شد نویسنده و داستان پشت داستان نوشت، اونم داستانی

درست و حسابی اونجور که لارنس می‌گه. مگه نوشتن فهم و شعور نمی‌خواد؟ اگه آدم فهمیده‌ای بود که زنش رو می‌فهمید. نوشتن لارنس معلول جنگی رو هم خوب نفهمیده. همون اول رمان می‌نویسه طرف به قدری صدمه دیده بود که از احساسات تهی شده بود. اینم شد حرف؟ نوشتن شوهره اصولاً شخصیت قابل باوری نیست. بعدشم، این همه روده‌درازی تا به اصل ماجرا برسی و با هم بخوابن؟ مردد بودم بنویسم مستهجنه یا نه. نوشتن این رمان ارو تیک نیست. ملودرامه. سکس هم تبدیل شده به پورنوگرافی.

حتماً تو گروه گفته بودن تو از سکس چی می‌دونی؟

اگه گفته بودن بیراه نبود.

ولی نوشتن اون چند جمله که لارنس اول رمان نوشته عین حال و روز ماست. خدایی عین حال و روز ما بود. نوشته بود دوران ما از بنیاد تراژیک است ولی نمی‌خواهیم بپذیریم. وسط ویرانه‌ها تلاش می‌کنیم جای حقیری برای خودمان دست و پا کنیم. نوشتن آدم جمله‌های اول رو که می‌خونه می‌گه عجب رمانی قراره باشه. هر چی می‌خونی داستان بیشتر می‌افته.

آخرشم نوشتن، می‌دونستم ممکنه بخندن، ولی نوشتن رمان خوب مثل یه فرش نفیس ایرانیه. یعنی طرح جذاب داره ولی بافت خوبم داره یعنی زبونش عالیه. رو هر کلمه و هر بندش حسابی کار شده.

دادم بهش. رفته بودم جایی تایپ کرده بودم که راحت بتونه بخونه. خیلی دوست داشتم بدونم چی می‌گه.

نشد. نفهمیدم تو گروه مطرح شد یا نه. اصلاً نفهمیدم خودش خوند یا نه. نگفت.

ولی یه هفته بعد وقتی تو باغ نشسته بودم راست اومد سمت من و گفت یه فیلم براتون دارم. خیلی ناگهانی بود. کباب سلف هنوز از حلقم پایین نرفته بود. دهنم حتماً بوی کباب می داد. اون که هیچ وقت سلف نمی اومد. نمی دونست کباب سلف یعنی چی. راوی و دو سه نفر دیگه داشتن نگاه می کردن. گفت اسمش رو حتماً شنیدین. آقای بلوران معرفی کردن. انجمن شاعران مرده. سر تکون دادم. ولی چیزی دستش نبود. گفت گذاشته بین کتاباش رو یه میز تو کتابخونه. کولهش کنار میزه. کوله م رو می شناسین؟

می شناختم؟ بجز اون کوله کوله‌ی دیگه‌ای نمی دیدم.

خواستم بگم در مورد نقدم نظرتون چیه ولی جاش نبود.

رفتم فیلمو برداشتم و خونه یکی از بچه‌ها دیدم. انگلیسی سختی بود. خوندن برا من راحت تر بود تا گوش دادن. مگه چند تا فیلم انگلیسی دیده بودم؟

ولی در کل معلوم بود چی به چیه. یه معلمی، معلم ادبیات مثل بلوران، ادبیات رو می‌بره عرش اعلی. باشه. قبول. اینجاش رو خوشم اومد. به شاگردا، بچه مدرسه‌ایا، می‌گه راه خودتونو پیدا کنین. راه‌های متعارف نرین. اینام یه گروه درست می‌کنن اسمشو می‌ذارن انجمن شاعران مرده.

کار یکیشون که می‌خواد تئاتر کار کنه ولی خونواده راه نمی‌ده می‌کشه به خودکشی. معلمه هم اخراج می‌شه.

باورم نمی‌شه رودی این فیلمو بهم داد. دو سه هفته قبل از اون روز. هنوزم باورم نمی‌شه. تو کتابای نقد خیلی می‌خوندیم زندگی و هنر همدیگه رو کپی می‌کنن. می‌خوندیم هنر از زندگی الهام می‌گیره ولی برعکس هم هست.

این دفعه برعکس بود. زندگی از هنر کپی کرد.

پنج

آن روز مثل روزهای دیگر نبود.

شب قبل خواب به چشمم نرفته بود. سخت قدم برمی داشتم. در خیابان دانشگاه یک گربه از دیواری پایین پرید و کنج دیوار ایستاد و به من نگاه کرد. گردنش چرخید که به سمتی راه بیفتد ولی گویی چیزی منصرفش کرد. بی حرکت ماند و به من زل زد. مثل آدمی که در تو چیزی دیده. پا سست کردم و به سمت او چرخیدم. حالا در چشم‌های هم خیره بودیم. چه می‌دید؟ هزار تو؟

بی آنکه از من چشم بگیرد قدمی برداشت که راه بیفتد اما پنجه‌اش در هوا ماند. چه می‌دید؟

ناگهان پا به فرار گذاشت.

ماندم و نظاره‌اش کردم تا آنکه پس دیواری ناپدید شد. چه دیده بود؟ پاهایم توان، توان نه، رغبت راه افتادن نداشتند. شب قبل پیش تو نمانده بودم. صبح بدون صبحانه، بدون یک کلام با مادرم، با اوقات تلخ از خانه بیرون زده بودم. چرا او؟ او که خلاف خواست من کاری نکرده بود. اوقاتم بیشتر تلخ شد.

اوقاتم از تو تلخ بود.

شب قبل مثل یک داستان نیمه تمام بود. مثل همیشه خوب شروع شد ولی وقتی از آپارتمان تو بیرون زدم در نیمه تلخ رها شد.

با حیرت شروع شد و می شد آن شب کش بیاید و شب من در حیرت تو باشد.

ساعتی، ساعتی که همیشه حریص تو بودم، گذشته بود که مجله را از روی میز برداشتم. گفتم کی هست این؟ خندیدی و گفתי یک زن. نقاش مادلانی ست. سرگرم خواندن چیزی بودی. ورق زدم. حیرت زده بودم. گفתי امروز میان چیزهای دیگر از دوستی از راه دور رسیده، دوستی که پن فرند می خواندی. بیشتر ورق زدم. یک زن است؟ در همه ی آن ها یک زن؟ شانه بالا انداختی. چشم های زن می گفتند مجذوب منی؟ یعنی تو مجذوب منی؟

گفתי فقط اروتیک های مادلانی در مجله ست. خدا داند چطور از چشم ناظر پست گریخته. فکری مثل رعد در ضمیرم ظاهر شد و تمنا شد. انگار دشتی را برق بزند، رعد بزند و دشت آبستن یک خواهش بشود و زق زق کند و تپشی در عمق آن شروع شود و این تپش هر آن شدت بگیرد.

گفتم تو همین اندازه حیرت انگیزی. می دانی؟ سر بلند کردی. خندیدی، با چشم هایی که می گفتند مجذوب منی؟ گفتم لخت شو. با همان لبخند که گوشه ی لب های چاله ای ریز و مرموز پدیدار می کرد گفתי مگر رنگ داری؟ گفتم دارم. اروتیکِ تو را، لُختانه ی تو را می نویسم، مثل مادلانی. مگر همین که هستم، همین جا که نشسته ام اروتیک نیستم برای تو؟ همین را هم می نویسم اگر پیش درآمد لُختانه ی تو باشد. تکه تکه گام به گام به سمت لُختانه ی تو را می نویسم. می نویسم موهای لُخت مشکِی که روی شانه های تو در انتظارند.

لُختانه! چشم های تو از تعجب خندیدند. این را چطور یافتی؟

نمی‌دانم، ناگهان آمد. مثل رعد. می‌نویسم، اگر تو.
با نه محکمی که گفתי موهایت که گویی روی شانه‌هایت منتظر فرمان حرکت
بودند این سو و آن سو دویندند.

بگذار. تمنا می‌کنم.

تن من را دیده‌ای. همه‌ی آن را دیده‌ای و بوسیده‌ای.
تن تو وقتی تمام تن توست. یکجا. نه اجزای تن تو.
گفתי شام بخوریم. تَتَن من.

این شرم از کجاست؟

اعتنا نکردی.

خواندم شام و شب و شرم تویی.

کتاب را بستی.

گفتم این صدا از کجاست که شعرم را موزون می‌کند؟

خندیدی و گفתי شیر آب. در آشپزخانه‌ست که چکه می‌کند.

هجوِ اروتیک می‌نویسم اگر همراه شوی. چکه‌ی آب از قضا اروتیک است.

رو ترش کردی.

گفتم تو به کنه ماجرا رو ترش می‌کنی.

حرکت دستت با انگشتان باز یعنی تمام.

ولی تمنا ماند.

گفתי گرسنه‌ای. گفتم من هم گرسنه‌ام.

به سکوت گذشت. ولی دشتی که آبستن خواهش بود زق زق می کرد و تاب سکوت نداشت.

وقت غذا گفتم فارسی در اروتیک کم می آورد. شرم می آورد.

اعضا و جوارح در زبان ما زمخت شده اند. در کلام ما مصالح فحش اند. از سر و گردن به پایین ممنوع است.

سر تکان دادی.

شاعرها ترسان ترسان از زلف پریشان تا ناف لرزان آمده اند.

خندیدی. گفתי ناف لرزان چندان هم نشانه‌ی خوبی نیست.

جنوبی تر از آن منطقه‌ی ممنوعه‌ست مگر به فکاهی. مسیر کج کنند و راهی پس پشت بشوند؟ آنجا هم آن کلمات بدهیت، لمبر و کفل، مانع شان می شود.

لقمه‌ای گرفتی و گفתי پس گر می نویسی ای عاشق ناراضی، از موی من، از چشم و ابروی من بنویس.

گفتم خاطرت هست یک بار از پاهایت نوشتم؟ آن پاها یک شب چنان خواندند مرا، که بهت من هنوز در خاطر آن اتاق مانده است.

گفתי در آشپزخانه بود نه در اتاق. یک لحظه از تخته‌خواب.

بهت بهت است. چه در آشپزخانه چه در اتاق.

بهت ناخواسته.

مبهوتِ خواسته و ناخواسته‌ام کن. تمام تن یکجا. تا چشمم پر شود از.

لقمه را انداختی. کلافه بودی.

تا چشم پر بشود. گشاد بشود. مثل معده‌ی گاو.

از آن زمان، از آن شب، آن لحظه مکرر شده. مکرر. مکرر. آن چشم‌های گرد
هراسان و آن گونه‌های برجسته که گویی سپر گرفتند. آن لحظه مرتب در ضمیرم
مکرر شده.

بشقاب را پس زدی و عقب نشستی.

ولی من هنوز در حسرت آن حیرت ممتنع بودم.

گفتی می‌خواهی شب تنها باشی. به نقطه‌ی دوری خیره بودی. وقتی خیره به دور
بودی هراس مرا در چنگ می‌گرفت.

دوباره گفتی. چنان جدی بودی که وحشت مرا گرفت.

گربه که پا به فرار گذاشت آنجا ماندم. هوا طعم خاک می‌داد. سمت دانشگاه را
نگاه کردم. بعد پایین را. تو می‌آمدی؟ می‌آمدی یا در خانه می‌ماندی؟ نپرسیده بودم.
رفتم در قرائت‌خانه چیزی بخوانم.

می‌دانی آن روز چه می‌خواندم؟ چیزی که تو گفته بودی. تصویر یک زن.
نیمه‌های رمان بودم. پیدا بود هنری جیمز عاشق این زن جوان است. زنی که
می‌خواهد از زندگی خودش طرحی بسازد که تنها از آن خودش است و نه کسی
دیگر. زیستی که دیگران پیشه کرده‌اند، زیست مرسوم، مقابل چشم توست. آن‌ها
تجسم آنند. می‌بینی چنان‌که گویی تو نیز آن را زیسته‌ای. مکررش نکن. زیستی که
دیگران از آن برحذر می‌دارند، که پر از اشباح است، پر از محله‌های اسرارآمیز و
کوچه‌های مخوف، آن است که وسوسه‌انگیز است.

این زن جوان ناگهان دست و بالش باز می‌شود تا زیستی دیگر پیشه کند. تا طرح
خود را دراندازد. در حاشیه نوشتم ای کاش هر کس که وسعت تخیل دارد دست پر
داشته باشد.

ولی آن زن جوان موفق می‌شد؟ می‌توانست یا رویای دیگران او را نابود می‌کرد؟
دیگرانی که در کمین‌اند و وسعت تخیل دارند.

می‌توانست یا نه؟ نمی‌دانستم.

تو که می‌دانستی آن زمان در آن حوالی بودی.

آن زمان، کمی پیش از آن، کمی پس از آن، تو دیگر به زمین الصاق بودی.

آن سیاره‌ی سرگردان که چنین ارتعاش مسلمی در من ایجاد کرده بود در اعماق
کیهان گم شده بود.

یک آن سروصدای زیادی به پا شد. از قرائت‌خانه بیرون آمدم. عده‌ای از پله‌ها
بالا می‌دویدند. یکی از آن‌ها فریاد می‌زد پنج بود، چهار نبود. آن یکی پنجره.
نفس‌شان گرفته بود. رفتند به سمت دیپارتمان فارسی و جلو پنجره‌ای که رو به کوه بود
ایستادند. مقابل دومین پنجره.

کسی که جلوتر از همه دویده بود پایین را نگاه می‌کرد و فریاد می‌زد از اینجا
بود، همین‌جا. پشت آن‌ها ایستادم. زیاد شدند. راه نمی‌دادند. رفتم از پنجره‌ی سوم
دیدم.

می‌دانی چطور بودی؟ مثل شب‌هایی بودی که روی آن تخت یک نفره بدن
خودت را کج و معوج می‌کردی که به من جا ندهی. ادا درمی‌آوردی که بخندیم.
حالا هم گویی مسخره می‌کردی. رو به آسمان بودی. هر دست، کج و پرزواویه، به
یک سمت بود. یک پا جلوتر از پای دیگر، با زانوی خم شده، گویی گفته بود به زمین
که می‌رسیم من قدم اول را برمی‌دارم. آن موهای لخت که آنقدر داخل‌شان بوییده
بودم صورتت را پوشانده بودند. دو سه نفر که دور تو را گرفته بودند می‌خواستند
بدانند کیست که افتاده. من می‌دانستم. لابه‌لای آن موها بود که هوس‌های بی‌تاب

من خانه می‌کرد. در آپارتمان راه می‌رفتی و موها تکان می‌خورد گویی می‌خواست آن‌ها را، آن هوس‌ها را، پراکنده کند. بی‌تاب‌تر می‌شدند، سمج‌تر.

حالا موها صورت را مخفی کرده بودند. مقنعه کجا رفته بود؟ لابد در هوا حین سقوط بر باد رفته بود. بهتر.

با آن حال کج و معوج الصاق شده به زمین انگار به همه چیز بی‌لاخ می‌دادی. همان رودی بودی. همان که شب‌ها روی تخت مسخره‌گی می‌کرد. تمام شده بودی ولی هنوز بی‌لاخ می‌دادی.

تو مسخره‌گی قضایا را می‌دید. می‌خواستی به رخ بکشی آن را. اصرار داشتی مضحکه را، کمدی انسانی را، به رخ بکشی. یک بار گفتم بگو امروز چه چیز کمیک بوده؟ گفتی این که جناب لارنس یک داستان پر از فاک نوشته. این که یک داستان فاک‌زده خواندیم و یک بحث اتو کشیده داشتیم.

چرا این را نگفتی؟

چون ارزش گفتن نداشت. داستانش ارزش بحث کردن نداشت.

موافق نیستم. لارنس خواسته بگوید روح و روان کافی نیست. عشق باید تنانه باشد وگرنه فاصله می‌افتد. آدم‌ها دور می‌شوند از هم.

گفتی تتوری بافی کرده. دلبستگی به تتوری به کل کتاب سایه انداخته.

ولی تنانه بودن یک عشق خواه ناخواه رمان را تنانه می‌کند.

آهی کشیدی و گفتی همه‌اش در یک مدار در گردش.

من نبودم که در گردش بودم. تو بودی. آن پای ثابت من بودم. یک چیز می‌خواستم. تو را. همه‌ی تو را. تو بودی که خودت را به من می‌دادی و نمی‌دادی. می‌رفتی و می‌آمدی. خلسه‌ات را می‌دیدم و می‌پنداشتم حالا که با من یکی

بشوی. امید و اشتیاق در رگ‌هایم سیلاب می‌شد. روحم چون تنم دچار سیلاب می‌شد.

ولی سیراب نمی‌شد.

حتی در خلسه‌ات هوشیار بودی. نه یگانه، دوگانه بودی. در فاصله از من بودی و این فاصله یک دهان همیشه باز بود.

راهرو شلوغ شد. فشار جمعیت مرا از پنجره‌ی سوم هم دور کرد.

کسی که نفس زنان از پله‌ها بالا دویده بود فریاد زد موجی همین‌جا بود. همین‌جا. توی این پنجره.

راه باز کردم به سمت پله‌ها. حین پایین دویدن وفا را دیدم. خواست مانع من شود اما باید می‌آمدم. باید می‌آمدم دست و پایت را جمع کنم. دیگران نباید می‌دیدند. مگر برای آن‌ها یک خانم متشخص با حرکات آرام و سنجیده نبود؟

یادت هست می‌خندیدی و می‌گفتی موجی گفته شما چقدر محترم و خانوم هستید؟

از پله‌ها پایین می‌دویدم و وفا پشت سرم می‌آمد. داخل دری که به کوچه‌ی پشت دانشگاه باز می‌شد ازدحام بود. وفا فریاد زد نگه دارید، این را نگه دارید. چند نفر به او کمک کردند.

تقلای من را اگر می‌دید می‌خندیدی. می‌گفتی چون وزغی هستی که دست و پا می‌زند. برای نجات از مخمصه.

راه که دادند دیدم پارچه‌ای می‌کشند، از سر تا پای تو. پارچه‌ای که قرار بود مرگ را بپوشاند. ولی حالا بود که شکل مرگ بودی. پارچه که کشیده شد تو که گویی تا آن وقت بی‌لاخ می‌دادی پوشیده ماندی و مرگ رسمیت یافت. مرگ می‌خواهد محترم

باشد. مرگ گفت ژست تو زیر آن پارچه بی ربط است و هیچ از ابهت پایان داستان نمی‌کاهد.

چه احمقانه گفتم وقتی گفتم نمی‌خواهم این داستان تراژیک باشد و ذکر مصیبت باشد. من و فرار از مصیبت؟

کسی که گفته تراژدی ردای پادشاه است بر تن سنجاب دور بوده از صحنه. از دور آدم‌ها را دیده، مثل سنجاب بوده‌اند. نه چنان ریز که مثل پشه بی ربط و بی روح باشند، نه چنان درشت که در هیئت آدم باشند. تراژدی را آنکه میان آدم‌هاست می‌بیند. اوست که می‌داند دنیا در نهان لاینحل است. در نهان ناکام است.

تو برای من لاینحل بودی، رودی.

کسی گفت همان لحظه تمام کرده. صدایش گنگ بود. میان همه‌ی جمعیت گویی صدایش از جنس دیگری بود. گفت خیلی بلند است. از پنج به اینجا خیلی عمیق است.

چه چیز عجیبی گفت. عمیق. چرا گفت عمیق؟

آن پارچه‌ی تیره می‌گفت هر چه عمیق‌تر خطر آن بیشتر.

شاید هم هر چه عمیق‌تر امن‌تر. مطمئن‌تر که تمام است ماجرا. تراژدی ردای پادشاه نیست. ردای آدم است. بر تن آدم.

نشستم. روبروی تو. وفا کنارم نشست. در میانه بودیم. فقط من و وفا نشسته بودیم. مثل صاحبان عزا. دیگران از سر احترام کمی فاصله گرفتند.

نقش دلچسبی نبود. صاحب عزا.

صداها فروکش کرد. شبیه مناسک شد، مناسکی که تو در مرکز آن بودی. صداها زمزمه شد، گویی وردی بود برای مردگان.

این حال مناسبی نبود. گفتند راه بدهید آمبولانس رسیده.

بهت حادثه از بین رفت و صداها برایم واضح شد. کسی با هیجان گفت از پله‌ها که بالا دوید پیش از همه به موجی برخورد که به سمت پایین می‌آمد و گوش‌هایش را با دو دست گرفته بود و چیزی زمزمه می‌کرد.

آمبولانس راه باز کرد و نزدیک شد. کسی آمد زانو زد و پارچه را از روی صورت کنار زد و به تو نگاه کرد. چه می‌دید؟

دست برد و موها را کنار زد. چه می‌دید؟

من دو گونه‌ی استخوانی می‌دیدم. دو گونه‌ی برآمده که تو را چون رزمنده‌های آمازون می‌کرد. همیشه این را به تو می‌گفتم و تو از آن شاد می‌شدی. محظوظ نمودید ما را.

حالا رزمنده‌ی خواب رفته‌ای بودی که دیگران در آن خیره بودند، انگار به یک جسم عتیقه. جسمی از ایام گذشته. شخصی به دوریان گری گفت رویای تو آن دیگری را نابود می‌کند. او را نابود می‌کنی و تبدیل به جسمی از ایام گذشته می‌کنی. تبدیل به خاطره‌ای می‌کنی که عزیزش بداری. خاطرت هست چنین چیزی در دوریان گری خواندیم؟

تو را که بلند کردند موهایت از ایام گذشته گریخت. زنده شد و این سو و آن سو دوید. دویدنی کوتاه. از آن دویدن‌ها که وقتی از سر شوق سر تکان می‌دادی زیر مقنعه پنهان می‌ماند.

حالا که تمام بودی از مقنعه گریخته بودی.

می‌گفتم مقنعه جفاست. می‌گفتم جفاست چون نمی‌گذارد تو را ببینم.

یک بار قطع کردی حرفم را و گفتی جفا به کی؟

به من. نمی‌گذارد بینم‌شان.

جفا به من است نه به تو. تو می‌خواهی من را ببینی. من می‌خواهم نفس بکشم.

دیگر نه من دیدم نه تو نفس کشیدی.

e-book

شش

یه شب نخوابم مثل آدمی م که از انفجار منگ شده. گیج و ویج می زنم. نمی فهمم کجام و چی به چیه. اون روزم همین بود.

شب قبلش وقتی زنگ خونه رو زدن تو حیاط بودم. اتفاقاً سر حال بودم. لب حوض نشسته بودم. گفتم من باز می کنم. دیدم داداشِ مصطفی ست. از اون لحظه شروع شد.

راه افتادیم سمت کوی. تو امیرآباد واویلا بود. آدمایی که فقط اومده بودن ببینن چه خبره تو پیاده رو بودن. تو خیابون پر بود از نیرو انتظامی و لباس شخصی، انصار حزب الله. سروصدای موتوراشون آدمو آزار می داد.

بالا تر که رفتیم راه ندادن نزدیک بشیم. کارت نشون دادم که بذارن برم جلو. داداشِ مصطفی موند تو امیرآباد. از اونجا به بعد فقط انتظامی بود و انصار. جلو در که رسیدم دیدم بازم راه نمی دن. یکی هی می اومد و می رفت. بهش می گفتم حاجی. پشت سرش راه افتادم گفتم حاجی یک از بچه ها داخله باید برم پیداش کنم. نگام کرد. سر تا پا. از بچه های خودمون؟ گفتم آره. چرا تا حالا اون تو مونده؟ گفتم نمی دونم، لابد می ترسه بگه. از کجایی؟ میدون خراسون.

دست بردم کارت در پیارم. کارت بسیج که نبود. جانبازی بود. داد زد باز کنین این بره تو. وقتی داشتم می رفتم گفت کارتنو با خودت نبر. بده دست بچه ها.

داخل خبری نبود. یه صداهایی از دور می اومد. شعار و این جور چیزا. رفتم سمت ساختمون بیست و دو. از کنج یکی از ساختمونا چند نفر اومدن سمت من. دانشجو بودن. معلوم بود. گفتم اومدم سراغ رفیقم. چطور اومدی تو؟ گفتم اومدم دیگه. آخه چطور؟ جانبازم، راه دادن پیام ولی خدا وکیلی از اونا نیستم. بعد پرسیدن کی هست رفیقت و از این حرفا.

وقتی گفتم بیست و دو یکیشون گفت بیست و دو؟ بگو میدون جنگ.

راست می گفت. عین میدون جنگ بود. چند تا تخت راه رو سد کرده بود. از یکیشون یه چراغ قوه گرفتم هر جور بود رفتم بالا. اتاقا خالی بود. چند تا رو آتش زده بودن. تو اتاق مصطفی و رفیقاش هیچی سر جاش نبود. از پنجره شنیدم یکی داد زد یا قمر بنی هاشم. صداسش تو شب پیچید. معلوم بود از اون دور، از بیرون کوی داد می زنه. یه صدای دیگه از پایین ساختمون گفت قمر بنی هاشم بزنه کمرتون. صداها که می خوابید سکوت می شد. مثل وقتی که تو جبهه عملیات تموم شده بود. مثل وقتی تک و تک فریادی می اومد از یکی که زخمی بود و کمک می خواست. یا یکی که داشت می رفت کمک.

بوی دود می اومد، فقط دود نبود چون بوی چرب و سمجی بود. لابد تختایی بود که سوخته بود. یا کتابا. یا لباسا. لباسای دانشجوا.

از پله ها که اومدم پایین با یکی سینه به سینه شدم. دانشجو بود. غلاف کرده بود. اومدم وسیله هامو ببرم. صداسش می لرزید.

گفتم مگه وسیله ای مونده؟

بله. یه چیزایی مونده. اگه امشب برندارم بعدش دیگه نمی شه.

پرسیدم تو مصطفی رو می شناسی؟

اصل جنس بود. شانس آوردم بهش برخورددم.

گفت سر شب مصطفی و خودش و چند تای دیگه تو محوطه داشتن درس می خوندن. بیرون شلوغ شد. اینام رفتن شعار دادن ولی زود برگشتن. یه ذره بعد انصاریا ریختن داخل. تو درگیری با فلاسک زدن تو سر مصطفی. می گفت بدجوری شکاف برداشت.

وقتی برگشتم پایینای امیرآباد خلوت بود. یه موتوری مثل برق اومد رد شد. بعد یهوویی ترمز کرد. برگشت دو سه دفعه دورم چرخید و ورنندازم کرد. خودمو نباختم. گفت چرا ترسیدی؟ گفتم نترسیدم. یه گاز به موتورش داد. ترسیدی. گفتم جمع کن بابا. جا خورد. از کجا می آی؟ از پیش حاجی. گذاشت تو دنده رفت.

یه ذره پایین تر دیدم یکی تو پیاده رو استفراغ کرده. بدجوری. یاد یه شعر افتادم که مصطفی خوند. گفت مال یکی از دخترای هم کلاسی شه.

شعر که هاضمه اش طی اعصار از چشم و چال، از باد و باران، از چشمه و کوهساران پر بود در امیرآباد بالا آورد. از خود بالا آورد. خود را به تیر برق بست تا انصار از راه برسند. با چاقوهایشان.

انگار همونجا شعر و گفته بود. عجیب این که قبل از این ماجراها گفته بود.

نرسیده به پارک لاله داداش مصطفی رو جدول خیابون نشسته بود. چی شد؟ گفتم بیمارستانه. می گن بردنش بیمارستان شریعتی. بیچاره قیافه ش دیدنی بود. گفتم نگران نباش. با فلاسک چای زدن تو سرش. بردن بخیه بزندن.

بیمارستان غلغله بود.

پیداش نکردیم. یه پرستاره گفت اومدن همه رو بردن توحید. گفتم توحید کجاست؟ شونه بالا انداخت. کیا بردنش؟ لباس شخصیا.

تا نزدیکای صبح گشتیم تا پیدا کردیم توحید کجاست. یارو تو اسما گشت و گفت آره اینجاس. داداش مصطفی گفت خدا را شکر. پس زنده‌ست. یارو بر و بر نگاه کرد و گفت معلومه زنده‌ست. زنده نبود مرده شورخونه بود.

نمی‌شد دیدش. برگشتیم.

یه لقمه خوردم و راه افتادم برم دانشگاه.

کاش نمی‌رفتم. آدم نمی‌فهمه بلا چطور نازل می‌شه. از کجا نازل می‌شه.

مرگ وقتی می‌آد، سر قرار نمی‌آد. موقعی می‌آد که غافلگیر کنه. نه اونمی که مرده. اون دیگه غافلگیر نمی‌شه.

انگار یه گرداب اومد و یک‌مرتبه منو بلعید داخل. جنازه اون پایین بود و گرداب منو دور جنازه می‌چرخوند. صداها از بیرون می‌اومد داخل گرداب ولی تیکه تیکه. صداها مٹ ترکش می‌اومد تو. مثل ترکشایی که تو کهنه‌پارچه‌های ضخیم پیچیده باشن. تو گرداب دست و پا می‌زدم و صداها که داخل گرداب می‌شد بم می‌شد. گرومپ. تو پارچه‌های ضخیم. گرومپ.

منو از پله‌ها بردن پایین داخل یه اتاق. تو اتاق دور منو گرفته بودن. همه جور آدم اونجا بود. سرمو انداخته بودم پایین و رو گوشامو گرفته بودم. فقط پاهاشونو می‌دیدیم. یه دختره با یه کفش کت و کلفت اومد و بیخ گوشم گفت کثافت. گرومپ.

یه داستان خونده بودم که آدم اصلیش تو یه تصادف ضربه می‌خوره دچار فراموشی می‌شه. به هوش که می‌آد نمی‌دونه کیه و از کجا اومده و کجا می‌رفته. فراموشی کامل. ولی یه حس شهودی داره که بهش می‌گه آدم خوبی هستی. بقیه بهش می‌گن خلافاکار بودی. فراموشی گرفتی، یادت نمی‌آد این خلاف بزرگ ازت

سر زد. بیخ گوشش می‌گن. جلو روش می‌گن. ولی تو اعماق وجودش یه صدایی می‌گه گوش نکن. تو آدم خوبی هستی.

طول کشید تا این صدا رو شنیدم. یعنی طول کشید تا صدایش بلندتر شد. بلندتر از صدای اونا. بعد ذره‌ذره از فراموشی بیدار شدم. اون موقع دیگه جمعیت اونجا رو خلوت کرده بود. فقط دوسه تا از مسئولاً بودن. اون ور اتاق چند صندلی نزدیک هم گذاشته بودن و نشسته بودن پچ‌پچ می‌کردن. شنیدم یکیشون گفت صدا آزارش می‌ده. یکیشون گفت انگار آروم شده.

هنوز دستام رو گوشام بود ولی نه اونقدر سفت.

گرداب خوابیده بود.

خوابم می‌اومد. نمی‌خواستم بخوابم ولی خوابم گرفت. تو خواب گرداب منو کشید داخل و برد رو سر رودی. رودی مرده بود و گرداب منو رو سرش می‌چرخوند. بیدار شدم. پچ‌پچ می‌کردن. دوباره خوابم گرفت. باز خواب دیدم. یه دست اومد زیپ کیفم رو باز کرد و پیرهن خونی مصطفی رو درآورد. خونی خونی. بیدار شدم. باز داشت پچ‌پچ می‌کردن. کف دستامو محکم‌تر به گوشام فشار دادم. نمی‌خواستم خوابم ببره. انگشتام رو پوست سرم چنگال شدن. مثل اون چنگ خشک بدقواره کف دریاها دور. یه چنگ خشک بودم که کف دریا رو می‌خراشید و می‌رفت. پیرهن مصطفی وصل بود بهش، مثل پرچم کف دریا تاب می‌خورد و یه خط قرمز لرزان تو آب بجا می‌داشت. رفتم و رفتم تا رسیدم به رودی. افتاده بود کف دریا.

یکی گفت خوابه؟

اون یکی گفت چرت می‌زنه. تو چرت داره خواب می‌بینه.

اون یکی گفت شایدم خودشو زده به اون راه.

چشمامو باز کردم.

پیچ پیچ خوابید.

انگار به پلکام وزنه آویزون بود. مگه می شد باز نگهشون داشت؟

چی بود اون شبانه روز؟ شبش اونجور. روزش مثل پتک. مثل پتک او مدروسرم.

e-book

هفت

روزهای بعد از تو، اسم آن روزها را گذاشته‌ام روزهای بعد از تو.

در آن روزها اینجا داشت به خواب تابستانی می‌رفت. امتحان‌ها تمام شده بود. رختی در راه رفتن آدم‌ها دیده می‌شد. آدم‌هایی که راهی خانه‌هایشان می‌شدند که به این زودی برنگردند.

من اما می‌آمدم. روی این نیمکت می‌نشستم و با تو حرف می‌زدم.

آن پایین‌ها چنین آرامشی نبود. دانشجوها اینجا و آنجا جمع می‌شدند و شعار می‌دادند. چند قدم دورتر از آن‌ها، این یا آن سوی نرده‌ای یا خیابانی، عده‌ای گرد هم می‌آمدند و زنجیرهایشان را تکان می‌دادند و به رخ دانشجوها می‌کشیدند. یا سوار موتورهای آماده‌ی جهش بودند، آماده‌ی شکار.

تهران شلوغ بود. من ماتم‌زده همان مسیرها را، همان خیابان‌ها را که رفته بودیم گز می‌کردم و با تو حرف می‌زدم.

رویاهای من پروبال می‌گرفت. در خیال من گاه دیر از راه می‌رسیدی و من می‌ایستادم و به تو نگاه می‌کردم. تماشای تو که از دور می‌آمدی مفرح بود. دستپاچه‌جوری می‌آمدی که گویی دو پرنده در سینه‌ات تمنای پرواز دارند.

من بی‌محابا دست تو را می‌گرفتم و تو انگشتان بلندت را در مشت من رها می‌کردی. من فشار می‌دادم و می‌گفتم خوب هست یا نه و تو می‌گفتی بیشتر. خیال من پروبال می‌گرفت. می‌گفتی بیشتر فشار بده.

گاه رهگذرها از کنارم رد می‌شدند و نگاه می‌کردند. پایین‌تر، وقتی از خیابان پرازدحامی عبور می‌کردیم، دست تو را محکم‌تر می‌گرفتم. دانشجوهای معترض را طوری نگاه می‌کردیم که انگار بین ما و آن‌ها یک پرده‌ی سینما بود و فیلمی از یک دنیای دیگر می‌دیدیم. حتی آنگاه که پا به فرار گذاشتیم به دنیای آن‌ها تعلق نداشتیم. به دری باز پناه بردیم و داخل شدیم و هیجان فرار آنجا، پشت آن در، به بوسه‌ای نفس‌گیر انجامید. خندیدم. صاحبخانه که ناگاه ظاهر شده بود به اعجاب نگاهم کرد و گفت با کی حرف می‌زدی؟

دنیای ما واقعی بود و دنیای آن‌ها گویی بر پرده‌ی سینما بود، دنیایی که در آن تعطیلی یک روزنامه آشوب به پا می‌کرد. تجمع به پا می‌کرد. تجمع آدم‌های عاصی. آدم‌ها چه می‌خواهند؟ آزادی.

اگر عشق بود طلب آزادی می‌کردند؟

با چشمان پرطعنه نگاهم می‌کردی.

داستان آن‌ها داستان همه بود و داستان ما غریب بود و مال من و تو بود. داستان تو بود.

خاطرت هست گفתי جویری داستان من را بنویس که مثل داستان هیچ‌کس نباشد؟

آن روزها، روزهای بعد از تو، دست بردم بنویسم. داستان تو را در آن روزها که دیگر نبودی بنویسم.

زمانی کسی در کلاس گفت داستانی دوست دارد که وقتی به انتها می‌رسد میل کند به نویسنده‌اش زنگ بزند و با او حرف بزند.

آن زمان فکر کردم چه ایده‌ی درخشانی. نویسنده چنان خودمانی باشد که بخواهی زنگ بزنی با او حرف بزنی.

ولی حالا نمی‌خواستم داستان تو چنین باشد. می‌خواستم خواننده بهت کند. کتاب را که بست آن را رها کند و لحظاتی طولانی در هوای آن نفس بکشد. در هوای تو نفس بکشد.

ولی شدنی بود؟

به تو گفته بودم داستان، رمان، بیکران است، کرانه‌های آن مثل یک افق ناپیداست. مثل کرانه‌های رویا. شاید. ولی روح و روان من چه؟ روح و روان من محصور بود، محصور دیوارهایی همین نزدیک، همین اطراف، خشکیده و ماتم‌زده. دست‌ها می‌ساییدم تا دری بگشایم.

ولی هر بار که نوشتم، داستان داستان من بود. ذکر آنچه بر من گذشت بود، نه داستان تو.

زیر آن سطر از دوریان گری خط کشیده بودم، به یاد داری؟ آنجا که کسی می‌گوید هنرمند در سوژه یک بهانه یافته، آنکه به تصویر کشیده می‌شود یک بهانه‌ست تا هنرمند دنیای خود را آشکار کند.

کنار گذاشتم. عهد کردم پرهیز کنم. عهد کردم اگر داستانی هست، داستان تو باشد. من پرهیزی باشم. چون تو هستی من در آن باشم.

روزنوشت‌های پراکنده‌ام را خواندم. تو هجو رمانتیک را دوست داشتی. پس نوشته بودم آن پاها و طعام باطراوتی که بر گرده دارند. گفته بودی خوانچه چرا نه؟ پاهایی که خوانچه‌ای بر سر دارند. تو مضحکه را دوست داشتی و من را به آن

واداشتی، پس از خلاصی از کلاس‌ها به بازی‌های کلامی واداشتی. روزی گفتم کفش‌های سابیده‌ی هزاران کلاس دیده. گفתי کیف‌های چرک‌تابیده‌ی کتاب به خود ندیده. گفتم جزوهای دوزاری اساتید خویش پسندیده.

گفתי پسندیدیم. پسندیدیم. محظوظ نمودید ما را.

هم از شوخی هم از جدی، هم از مضحک هم از مهلک نوشته بودم. از یادهای تو نوشته بودم.

خواندم که روزی شیشه‌ای مربا به من دادی. آن را در دست گرفتم. بوی خانه‌ای می‌داد که مربا در آن درست می‌شود. بوی خانه‌ای که مرباهای دست‌ساز در آن در طبقی چیده می‌شود. خواندم که روزی مقابل پدر سرکش شدی و او چشم در چشم تو دوخت و خندید. نوشته بودم اما پدر من در نبودنش تجربه‌ی سرکشی را از من دریغ کرد. نوشته‌های من تکلمه‌ی خاطرات تو بود. گویی خاطرات تو یادهای من بود.

از رأی سرکش تو اینجا و آنجا نوشته بودم. هامون را، حمید هامون را، دوست نداشتی و روی آن پافشردی. فیلم را که دیدیم در گروه گفתי هامون ممکن بود مهشید را پرتاب کند. از پشت‌بام پرتاب کند. در آن گروه میانمایگان همه هامون را دوست داشتند ولی تو او را مضحکه پنداشتی. یکی گفت هامون در فلسفه‌ی زندگی دست و پا می‌زند. گفתי در خودش.

در آن نوشته‌های پراکنده خواندم که پرسیده بودی کدام داستان جاندارترست، رودررویی انسان با انسان یا انسان با خودش یا با خدا، کدام؟ در حاشیه نوشته بودم انسان با انسان، مواجهه‌ی من با تو، رودی. داستان تلاقی دو سیاره، و ارتعاش همیشگی آن تلاقی.

گفته بودی انسان با خودش؟ گفته بودی بی‌آنکه چیزی به آن اضافه کنم.

تابستان بعد از توراه می‌رفتم و با تو حرف می‌زدم، تمام روز. شهر بهترین جنگل است اگر در کنار همدم خیالی‌ات باشی. هم‌گام او باشی و به او این و آن را، در و دیوار را، نشان بدهی. خاطرات هست کوچه‌ها را به جستجوی درهای قدیمی گز و مز می‌کردیم؟ گر و مز اسمی بود که برای آن ساخته بودی.

آن تابستان و ترم بعد از آن بود که به دزدی کتاب رو آوردم. آن روز را تکرار کردم، روزی که آن کتاب ممنوعه را به تو دادم و چشم‌های تو برق زد و پقی زیر خنده زد و با اشتیاق کتاب را در دست گرفتی، مرتب آن را تکرار کردم. تو را با خودم بردم، روز از پی روز، تا در کتابفروشی‌ها در گوش تو زمزمه کنم این، این چگونه است؟ این را دوست داری؟ این را اگر بردارم خواهی خواند و از آن با من حرف خواهی زد؟ گاه نگاهی مظنون، گاه نگاهی پرطعنه، گاه نگاهی کنجکاو این سو و آن سو می‌دیدم. چه باک! تو را در آن لحظه مکرر می‌کردم، در هیجان دزدی کتاب.

بیرون می‌زدیم و تند و تند قدم برمی‌داشتیم. کتاب را به سمت تو دراز می‌کردم و تو می‌گفتی بعد، بگذار بعد. و من می‌گفتم آن لحظه را می‌خواهم. اشتیاق تو را، برق چشمان تو را می‌خواهم.

به خانه که می‌آمدم و در اتاق خود را حبس می‌کردم در آپارتمان تو بودم. فیلمی روی دستگاه می‌گذاشتم که تو دوست می‌داشتی. آمادوئوس را. می‌گفتی سبکبالی موتسارت را دوست داری. می‌گفتم رکونیم او را دوست دارم. می‌گفتی هنرمندی که طنز را شناسد آدم را نمی‌شناسد. می‌گفتم تراژدی‌ست که ناموس هنر است. جدیت تو کشت ما را، می‌گفتی.

فیلم که تمام می‌شد با تو به تخت‌خواب می‌رفتم. تن من، تن محروم و از تو دور مانده و درمانده‌ی من، تن من استمداد می‌کرد. استدعا می‌کرد و تخیل کارآزموده‌ی من را می‌طلبد تا تو را زنده کند، تا مرا به دشتی ببرد که در آن حصاری نیست. تو تن من را که به رعشه افتاده بود در بازوهایت می‌فشردی و من در دشتی که پرآب بود

سیراب می‌شدم. تو تمام تو بودی. با من یگانه بودی. من، محروم از تو، به تو، به تمامی تو می‌رسیدم.

جایی خوانده بودم محروم‌ترین آدمیان زیباترین گناهان را ارتکاب می‌کنند. تو زیباترین و تمام‌ترین بودی در آن شب‌ها. من از ما بهتران بودم در عمق آن شب‌ها.

تن‌زده بودم در شب و تن‌کوفته بودم در روز در آن تابستان.

صبح‌ها که آشوب از سر گذشته بود چشم باز می‌کردم و پلک‌های بسته‌ی تو را می‌دیدم.

دنیا آرام است. زمین امن است.

خاطرت هست به تو می‌گفتم همیشه آن تویی که در خواب است را جور دیگری دوست داشتم؟ با آن تو مهربانی بیکران داشتم؟

در خواب گویی آسیب‌پذیر بودی، سپر نداشتی و به من سپرده شده بودی. با آن تو مهربانی بیکران داشتم تا آن حد که با تمنای بوسیدن آن پلک‌ها جدال سخت داشتم.

آن تابستان که نمی‌شد نوشت را با خواندن پاره‌های پراکنده گذراندم. خودم را به خیال تو سپردم.

هشت

بوفه بسته. می‌زنم بیرون برم سمت میدون سعادت آباد چیزی بخورم. از پشت دانشگاه نمی‌رم.

یه مسیریابی بود که مین‌زدایی شده بود ولی هیچکی دل نداشت سمتش بره. نه اینکه هنوز مین داشت. نداشت ولی مثل جونوری بود که اونجا افتاده و دل و روده‌ش خالی شده. ترس نداشت ولی سمتش نمی‌رفتیم. دو سه تا از بچه‌ها رو بلعیده بود. اون سمت نمی‌رفتیم.

می‌ندازم از کوچه‌های بالاتر برم سمت میدون کاج.

نون شیرینی قنادی دور میدون اون وقتاً برام خیلی لاکچری بود. هر ماه یه جعبه دو کیلویی می‌گرفتم می‌بردم خونه. دفعه اول که گرفتم خواهرم گفت تو دهن آب می‌شه، داداش. کجا گرفتی؟ برا عیدم از اونجا بگیر.

حالا میز گذاشته و بند و بساطی. اگه جای داشته باشه نور علی نوره.

می‌گم دو تا خامه‌ای و می‌آم می‌شینم.

اون سال تابستون چقدر یاد اینجا می‌افتادم.

یارو بشقابو می‌ذاره رو میز و می‌گه از کجایی؟ بگو به تو چه! از اون پایینام. کار می‌کنی اونجا؟ آره، درس می‌دم. چی درس می‌دی؟ انگار چیز عجیبی شنیده باشه. انگلیسی تو دبیرستان. بازم ابرو بالا می‌ندازه. انگار چیز عجیبی شنیده.

اون تابستون دیگه پام از این بالاها برید. از دانشگاه. از این محله.

یه مدت بازداشتگاه بودم. بعد گفتن این حالش بده بفرستینش آسایشگاه.

اون مدت رودی انگار یه عکس بود که از طبقه پنج گرفته باشن. انگار یکی عکسو گرفته بود و شب و روز می‌آورد جلو چشمم. دستا و پاهای رودی هر کدوم یه سمت رفته بود. صورتش دیده نمی‌شد.

می‌خوابیدم بود. بیدار می‌شدم بود. قرص افسردگی می‌دادن. می‌گفتم افسرده نیستم.

اولین ملاقاتی خواهرم چند تا کتاب آورد. دو سه روز تو کتابا می‌گشتم چیزی پیدا کنم. خودمم نمی‌دونستم چی. تا به این تیکه رسیدم. مرغی که خواهد خود را از قفس تن بدر اندازد. مرغ جان قوت کند و برانگیزاند قفس تن.

اون عکس که هی جلو چشمم می‌اومد انگار اسمی پیدا کرده بود. نوشتمش گذاشتم کنار تختم.

هی نگاش می‌کردم.

مرغی که خواهد خود را از قفس تن بدر اندازد.

ولی برا چی؟ برا چی آخه؟

کتاب دستم می‌گرفتم بخونم ولی هی در و دیوارو نگاه می‌کردم.

یه پرستاره که نوشته رو دید گفت می‌خوای شعر سهراب سپهری برات بیارم؟ نگفتم نه.

روز بعد آورد. کتابو باز کردم. همین جوری از وسطا. نوشته بود نکند اندوهی سر رسد از پس کوه.

برو بابا. انداختم اون ور.

بعضی وقتا یاد مصطفی می افتادم. چی به سرش اومده بود؟ تو بیمارستان گفته بودن بخیه زدن. وضعش بد نبوده. پس چی شده بود؟ اگه بیرون بود حتماً می اومد سر می زد.

ولی فکر مصطفی تو کلمه نمی موند. اون عکس جاشو می گرفت. عکس رودی از طبقه پنج. بعد تک تک حرفا و حرکاتش که یادم بود رو مرور می کردم. انگار مرور می کردم که اون عکس از بینشون نبره. چون رو همه چی می افتاد.

همون پرستاره یه روز گفت می خوای بگم بیرنت تو حیاط؟ نه. چیزی نمی خوای؟ نه. خیلی ممنون.

هی بیرون پنجره رو نگاه می کردم.

یعنی از همون چیزی که من حس می کردم، از همون بود؟ اون آهستگی، اون فاصله ای که داشت. انگار قبلاً یه زندگی دیگه کرده بود و حالا تماشاچی اون زندگی بود.

اینا رو که به وکیله گفتم گفت مطلقاً از این چیزا نگو. تو اونو نمی شناختی. همین.

تو دادگام هی می گفت این حالش خوب نیست. اون روزم حالش خوب نبوده و از این حرفا.

نوبت من که رسید گفتم خوبم. مشکلی ندارم. شب قبلش نخوابیده بودم ولی می فهمیدم چی به چیه. قاضیه گفت چرا؟ کجا بودی شب قبلش؟ گفتم دانشگاه. رفته بودم کوی دانشگاه دنبال رفیقم. وکیله مثل میرغضب نگام کرد. بعد از جلسه

گفت تو با دست خودت خودتو به کشتن می‌دی. گفتم مگه من چی گفتم؟ چی گفتی؟ همین مونده از قتل‌های زنجیره‌ای بگی. بعد اومد تو صورتم و گفت تو فکر می‌کنی اگه بگی رفتی دنبال دوستت، باور می‌کنی؟

ولی از اون سه تایی که گفته بودن منو تو پنجره دیدن فقط یکیشون اومد جلو شهادت بده. اونم حرفش سر و ته نداشت. همون لحظه دیدی؟ خیر جناب قاضی. پس کی دیدی؟ وقتی رسیدم محل حادثه. چقدر گذشته بود؟ خیلی کم جناب قاضی. مثلاً چقدر؟ شروع می‌کرد به چرت و پرت گفتن.

روز دوم که عبیرانی اومد کار یه سره شد. بالکل. گفت اون دقیقه این بابا تو اتاق من بوده. یه کتاب شمس که حاشیه‌نویسی کرده بودم از من گرفته بود. کتابو پس آورده بود. تو اتاق سروصدا شنیدیم. در اتاقو باز کرد و سر کشید ببینه تو راهرو چه خبره. سروصدا که زیاد شد رفت سمت پنجره.

کروکی کشیدن و فاصله در اتاقش تا اون پنجره رو پرسیدن و از این جور چیزا. فکر کردم راوی می‌آد. می‌خواستم اونم بدونم من نبودم.

وفا اومده بود. دمش گرم، حاضر نشده بود شهادت الکی بده.

از خونواده رودی دو نفر اومده بودن. مادر و برادرش. جم نمی‌خوردن. هیچی نگفتن. مادرش سرشو پایین انداخته بود و فکر کنم آروم گریه می‌کرد. برادره رفته بود تو نخ من. نه بد جور.

همه‌ش تو فکر بودم چی می‌بینن اینا. یه قاتل که پنج شیش سال ازش بزرگ‌تر بوده و دنبالش می‌کرده و آخرش انداخته‌ش پایین؟ با اون لباسا و اون سر و وضع ده بیست سال بزرگ‌تر نشون می‌دادم. لابد می‌دونستن دانشجوا به من می‌گن موجی. فکر می‌کردن دیوونه‌م و زده به سرم پرتش کردم.

می‌خواستم بگم کتاب بهم داده بود و بعد که خوندم در موردش حرف زدیم. خواسته بود نقد بنویسم و از این چیزا. وکیله گفت نگو. نگفتم. فقط آخرش یه چیز گفتم. وکیله بعداً گفت همونم زیادی گفتم. رو کردم به مادرش که یه لحظه سر بلند کرد. سمت منو نگاه می‌کرد ولی انگار دورترو می‌دید. خیلی دور. رو کردم بهش و گفتم یه چیزو می‌دونم. ما آدما به هیچی بندیم. خیلی شکستی‌یم. بعضیا شکستی‌تر.

دادگاه که تموم شد تا چند روز هیچ خبری نبود. وکیله نمی‌اومد بگه چی به چیه. تا اینکه یه روز زنگ زد. گفت تموم شد. به خیر گذشت. قاضیه گفته خودکشی بوده.

به خیر گذشت. اینم شد حرف؟

هی کاغذی که چسبونده بودم رو نگاه می‌کردم. مرغ جان قوت کند و برانگیزاند قفس تن. به خیر گذشت.

همون روز برادر مصطفی اومد ملاقاتی.

خوش خبر نبود. حالم گرفته شد.

گفت تا اونجا که تونسته بفهمه حال مصطفی تو توحید خراب می‌شه می‌برنش یه جای دیگه ولی معلوم نیست کجا. می‌گفت هر دری زده نفهمیده کجا. می‌ترسید دفعه بعد بگن بهشت زهرا.

اون شب گریه کردم. خیلی. خوابم که برد خواب دیدم تو جبهه وسط عراقیا گیر افتادیم. من موندم و اون. مصطفی. کنارش زانو زدم. نفسای آخرش بود ولی به روش خندیدم. اونم انگار می‌خواست بخنده. نمی‌تونست. دهنش کج شد. چشماش بسته شد. یه چیزی نوشته بودم. از جیبم درآوردم گذاشتم تو جیبش.

بیدار که شدم حالم بد بود. اون چند روزه حالم خیلی خراب بود. تا اینکه یه روز اومد. صحیح و سالم.

از کار خدا نمی شه سر درآورد.

داشتم به چیت سفید دست می کشیدم و شعری که گفته بود دختر هم کلاسی ش نوشته رو تو کلمه مرور می کردم. شعر خود را به تیر برق بست تا انصار از راه برسند. فکر کردم حتماً خودش نوشته بود منتها روش نشده بود بگه. از فیگورای شاعرانه خوشش نمی اومد.

بعد حس کردم کسی کنار تخته. برگشتم دیدم خودشه. بروبر داره منو نگاه می کنه.

خشکم زد. باورم نمی شد. وقتی بغلم کرد های های زدم زیر گریه. اونقدر بلند که پرستاره اومد سر کشید ببینه چه خبره.

طول کشید آروم بشم. خودمم باورم نمی شد اینقدر دل نازک شده باشم.

نشست رو تخت و دو تا ساندویچ از کیفش درآورد. گفت از ساندویچی سر کوچه مونه که من خوشم می آد.

نمی خواست حرف بزنه. گفتم نگي منم از دادگاه حرف نمی زنم. سرشو نشون داد. خیلی بد بود. ده سانت بخیه خورده بود. گفتم ولی خدایی درس می خوندین یا شعار می دادین؟

شعار با فلاسک چای؟ بچه ها فلاسکو نگه داشتن بیرن دادگاه نشون بدن. جلدش شکسته. دکتره گفت شانسی آوردم. اگه فلز بود مغزمو دوشقه کرده بود.

در مورد توحید اصلاً دوست نداشت بگه. فکر کنم اونجا خیلی اذیتش کرده بودن. فقط گفت دانشجو که هیچ، بگو شمر. شمرم دست اینا نیفته.

جریان دادگاه و شهادت عبیرانی رو که گفتم گفت تو هم شانس آوردی. فکر کن اگه کتابه رو به استاده داده بودی و یه ذره زودتر اومده بودی بیرون.

یه حرف خوبی م زد. گفت وقتی اجل می آد نمی تونی جاخالی بدی. فقط باید شانس بیاری یه میلیمتر از سر راهش دور باشی. هیچکی نمی تونه جاخالی بده.

مصطفی که اومد حالم بهتر شد. بعدش چند روز دیگه م اومد.

ولی مرخصم نکردن. طولش دادن.

روزای آخر بود که گفتن ملاقاتی داری.

راوی بود.

تو بودی می‌رفتی. موجی برای تو جعبه‌ای بود از چیزهای اگزوتیک. یک بار گفתי جانباز است و لیدی چترلی می‌خواند، این جالب نیست؟ گفتم خواند چون تو پیشنهاد کردی. گفתי از لیدی چترلی می‌خواند تا مثنوی.

گفتم با تِمَلِس سایکی.

برای من داستان او مثل داستان‌های توماس هاردی بود. از هاردی بیزار بودم چون راوی تراژدی مردم معمولی بود. تراژدی‌هایی که گفتن ندارد. جنگ‌ها جانباز تولید می‌کنند. آدم‌های لت و پار تولید می‌کنند. از ابتدا تا انتها تراژدی‌های معمولی تولید می‌کنند. باب دل توماس هاردی.

تو یک بار گفתי توماس هاردی نمی‌توانست داستان موجی را بنویسد. توماس هاردی از آدم‌های شکستی می‌نوید ولی فقط شکستن‌شان را می‌نوید.

گفتم یک آدم بندخورده شکستی‌ست. کسی که می‌شکند شکستی می‌ماند.

می‌دانستم می‌رفتی. حالا که موجی بخشی از داستان تو شده بود دیدن او تکلیف هم بود.

ولی نمی خواستم از تو بگویم.

از آنچه آن روزها در خیابان‌ها و جلوی دانشگاه‌ها در جریان بود هم نه. شنیده بود بیرون چه خبر است؟

تو اگر بودی کتابی برایش می‌پردی. کتابی برداشتم که خوانده بودم تا اگر نیاز آمد در مورد آن حرف بزنم. دوریان گری را برداشتم. دوریان گری سبکسرانه با روایت زیبایی شروع شده بود و با شرح تراژدی به آخر رسیده بود. از زیبایی به فساد و تباهی. اگر حرف از تراژدی به تو می‌کشید چه؟

با این حال برداشتم آن را. آن داستان را دوست داشتی. گفته بودی اسکار وایلد خوب ما را سر دوراهی گذاشته. تصور می‌کنیم آزادیم تا آنکه چیزی از ما سر می‌زند. حرکتی چموش یا حرفی ناهنگام. آن وقت می‌پرسیم آزادیم؟ آزادیم یا آنچه از ما سر زده بی‌اختیار از ما ساطع شده؟

این تم تو را جذب می‌کرد. اینجا و آنجا از آن حرف می‌زدی. یک بار پرسیدم چرا؟

گفتی مضمون کم‌دی همین نیست؟ آدم گمان می‌کند قادر است ولی نیست. حرکاتش او را به دام می‌اندازند. دام‌های مضحک.

خاطر من هست که گفتی مضحک و خندیدی. ولی خنده‌ات یک خنده‌ی شاد نبود.

پیش از ورود به آنجا نرده‌ی سبزی بود. طولانی. من دست می‌کشیدم به نرده. گفتم بیا جا عوض کنیم تا تو دست بکشی. بعد گفتم دست را بده ببینم. روی سرانگشتانت غبار سبز سبکی نشسته بود. ایستادم و به آن انگشت‌های خاکی نگاه کردم.

زنی که از روبرو آمد مکث کرد. حتماً گمان کرد همان ساعت از آن آسایشگاه رها شده‌ام. زل زد ببیند به چه نگاه می‌کنم. سر بلند کردم. دستپاچه شد و دور شد. وقتی اتاق او را نشان دادند به تو گفتم می‌شود بیرون در بمانی؟ بیرون بمان لطفاً. کنار نرده‌ها قدم بزن. شرح آن را موبه موبه برایت می‌گویم.

بعدها فکر کردم چرا به تو گفته بودم نمی‌خواهم باشی؟ چون اگر بودی موجی می‌فهمید؟ می‌فهمید تو با منی؟

اتاقی بود با دو تخت. تخت دیگر خالی بود. یک صندلی بین آن‌ها.

ندیده بودم اتاقی این‌قدر بی‌جزئیات باشد. گویی همه چیز را به بنیاد برده باشند. دیوار. سقف. پنجره. گویی جزئیات است که آسایش را سلب می‌کند.

گفتم به او. همین‌طور شروع کردم. نگاهی انداخت. طوری که انگار تا آن زمان اطرافش را ندیده بود.

گفت اسمش آسایشگاهست ولی سرای ملال است. روزشماری می‌کند خلاص شود.

دست روی چیت سفید تشک می‌کشید گویی تنها تجمل اوست و از آن آگاه است.

سکوت شد. اشاره کرد بنشینم.

صندلی صدا داد. شاید هفته‌ها بود کسی بر آن ننشسته بود.

باز هم سکوت.

جستجو کردم چه بگویم. گفتم این صندلی از خواب بیدار شد. گفت دوستش ساعتی پیش روی آن ننشسته بود.

تعجب کردم، کدام دوست؟ ولی نپرسیدم. به تایید سر تکان دادم و کتاب را به سمت او دراز کردم. نگاه کرد و گفت از اسکار وایلد نخوانده. تشکر کرد و آن را کنار تخت گذاشت، روی چند کتاب دیگر.

فکر کردم فقط یک بار آدم ممکن است راهش اینجا بیفتد. چون هر کس فقط یک بار ممکن است تجربه‌ی سنگینی از سر بگذراند. سبک سنگین کردم و این را به او گفتم.

گفت این بار دوم است. نه اینجا. در آسایشگاهی دیگر. دوران جنگ ولی نمی‌خواهد از آن حرف بزند.

این بار با تعجب گفتم نمی‌دانستم.

گفت آدم‌ها شکستی‌اند. بند می‌خورند ولی دوباره. اما ادامه نداد. نگاهش مستقیم به روبرو بود. گویی به دیوار روبرو این را می‌گفت.

گفتم مصالح خوب برای داستان‌ها.

یکباره رو کرد به من و گفت می‌داند آن داستان را من نوشتم.

چیزی نگفتم. گفت این آخرها، هفته‌های آخر فهمید.

آنجا نبود که به تو رو کنم و ببینم تو به او گفتی یا نه. تو را بیرون در گذاشته بودم.

بعد پرسید باز هم می‌نویسم؟

گفتم می‌نویسم. اگر بتوانم. این روزها سخت است.

میان کتاب‌هایی که روی لاکر آن طرف تخت بود می‌گشت.

گفت با شعر بیشتر دمحور است. شعر فارسی.

می‌دانم. مثنوی و عطار و از این مایه‌ها.

خندید و گفت کیفش را سنگین می کردند.

اولین بار بود خنده‌ی او را می دیدم.

موجی کیف دست می گرفت. یادت هست؟ کیف دستی چرمی. ولی ما کوله داشتیم. به قول آن استاد ادبیات فارسی از جمله تفاریق این بود. روزی که غذاخوری کوبیده داشت لباسش بعد از ظهر بوی کوبیده می داد. این هم از آن تفاریق. آن طرف کلاس می نشست. آن‌ها که اطراف او بودند می گفتند.

این اتاق بوی تمیزی و جلاخوردگی می دهد، گفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت بوی ملال است. از روز اول بوی ملال را حس می کنی.

هنوز به در و دیوار خیره بودم.

رو کرد به من و گفت شعر انگلیسی سخت است. وقتی مجبور است می خواند. ولی آن قسمت شعر تی اس الیوت را دوست دارد که می گوید یک چنگ خشک کف دریاها دور.

بعد نگاهی به اطرافش انداخت و گفت اینجا بیشتر اوقات حس کرده آن چنگ خشک است. کف دریاها دور.

گفتم دریاها ساکت. سایلنت سیز.

خندید. برای بار دوم. خنده اش مثل خنده‌ی آن استادی بود که تو ادایش را درمی آوردی. همان که می گفت محظوظ شدیم و لبخندی می زد ولی لبخندش گریزپا بود.

گفت از دریاها دور بیشتر خوشش می آید.

سر تکان دادم. فکر کردم درست می‌گوید. دریا‌های دور بهتر است. من اگر می‌نوشتم می‌نوشتم بعد از آن روز پرت شدم به دریا‌های دور.

ولی نگفتم آن را. نمی‌خواستم چیزی گفته شود که راه باز کند به سوی تو. او هم ساکت بود.

تصور کردم آن لحظه در آن باغ که درخت‌هایش تنه‌ی راست و بلند و زیر داشتند و شاخ و برگشان آن بالا مثل موهای سیخ‌سیخ بود و مناسب قارقار کلاغ‌ها بود، در آن باغ قدم می‌زنی و دست به نرده‌ها می‌کشی. تصور کردم زنی در آن سوی نرده‌ها می‌ایستد و نگاه می‌کند و می‌پرسد دختری به این زیبایی آنجا چکار می‌کند؟ تصور کردم نگاهش می‌کنی و به او لبخند می‌زنی و او دستپاچه دور می‌شود. سکوت سنگین شده بود.

گفت اینکه او را موجی صدا می‌زدند باعث می‌شد همیشه به این فکر کند که وقتی دیگران او را می‌بینند چه می‌بینند.

به دیوار روبرو خیره بودم.

گفت تنها کسی که. جمله را ناتمام گذاشت. دانستم چرا و از او ممنون شدم. سر تکان دادم.

گفت نامهربانی بیداد می‌کند. یک وقت جلو چشم است، در خیابان، در دانشگاه. یک وقت به چشم نمی‌آید.

کف دستش را روی ملحفه‌ی سفید می‌کشید.

گفتم ترم بعد نیستم. گفت به او هم توصیه کرده‌اند مرخصی بگیرد. ولی نمی‌داند اگر مرخصی بگیرد چکار کند.

بعد حرف به راه‌های مرسوم و کم‌خطر افتاد.

جز وقتی که بلند شدم بیرون بیایم.

گفت رودی در آن پایین. بعد مکث کرد.

منظورش را نفهمیدم. منتظر ماندم.

گفت رودی در آن پایین عکسی ست که مرتب باید پلک بزند تا از مقابل چشمش کنار برود.

این را که گفت صدایش صدای او نبود.

تا آن روز موجی مثل آن اتاق بود. جزییات چندانی نداشت. برای من نداشت.

اما آن روز هم خنده‌ی موجی را دیدم هم بغض‌اش را.

تا حالا پیش اومده فکر کنی یکی رو می شناسی چون خیلی وقته می بینی ش، ولی یه مرتبه یه حرکتی می کنه یا یه حرفی می زنه که برا اولین بار یه جور دیگه می بینی ش؟ برا اولین بار اونجوری که واقعاً هست می بینی ش؟

انگار یه لحظه هایی اونقدر معنی توشون هست که کار چند سال رو انجام می دن. یکی که چند سال برات یه جور بوده رو پاک می کنن و یه چیز دیگه جاش می ذارن.

وقتی اومد تو برگشت و آروم در رو هم گذاشت که ببنده. همونجوری که پشتش به من بود دستش رو دستگیره موند. در اتاقو یه جوری بست، انگار می خواست یکی رو که بیرونه بیرون نگه داره. منتها نامطمئن. دستش رو دستگیره می لرزید. وقتی در بتی بسته شد باز دستش رو دستگیره بود. بعد پشت کرد به در و زل زد. نه به من.

اون آدمی که تا حالا دیده بودم نبود. اونی که برا استاد ا قدقد می کرد و اون طور مطمئن می رفت تو باغ رو نیمکت کنار رودی می نشست نبود. اونی که تو جلسات گروه نقد و نظرشون معلوم بود آدم اصلیه ست نبود.

اول اتاقو ورنانداز کرد. چی بود؟ هیچی. یه چاردیواری. فکر کنم این اتاق صد تا آدم دیگه دیده بود، بدون اینکه چیزی توش تغییر کنه. بجز کتابای کنار تخت. ولی نپرسید کتابا چی هستن. منم نگفتم. فکر کردم کتابایی که من می خونم رو کتاب حساب نمی کنه.

وقتی نشست رو صندلی نامطمئن بود. انگار می شکنه. مصطفی که می اومد خودشو ولو می کرد رو صندلی. اما این اول دستاشو گذاشت رو دسته ی صندلی، آرام، بعد نشست. مثل پیرمردا. نشست و خودشو تو صندلی تگون داد جوری که بخواد اطمینان کنه نمی شکنه.

گفت این اتاق هیچی نداره.

گفتم نه. فقط سکوت داره که خوبه. آدم بعضی وقتا خسته می شه ولی از جای قبلی بهتره. نگفتم بازداشتگاه. گفتم جای قبلی خیلی سروصدا داشت.

همه ش ساکت می شد و به در و دیوار زل می زد. نگاش کردم بینم این راوی که موقع وارد شدنش دیدم کی می شه همون راوی سابق. می شه یا نه؟

جوری در و دیوار و پنجره رو نگاه می کرد که انگار می خواد ببینه بعداً اتاقو چه جوری توصیف کنه. انگار می خواد داستانی در مورد این اتاق و در مورد من تو این اتاق بنویسه. اتاق که جزییاتی نداشت، می خواست ببینه همین چاردیواری رو بدون جزییاتش چطوری توصیف کنه.

یه کتاب آورده بود. دوریان گری. وقتی بهم داد یه چیزی گفت. یادم نیست چی گفت.

گفتم این چند روزه هی اون تیکه از شعر البوت تو کلام بوده. همیشه بوده ولی این چند روزه بیشتر.

کدوم؟

اون که می‌گه مثل یه چنگ خشک کف دریاهاى دور.

مثل همون راوى که می‌شناختم تصحیح کرد. انگار داشت برمی‌گشت به راوى سابق. گفت صحیح‌ش دریاهاى ساکته.

گفتم دوست ندارم، دریای ساکت خیلی بده. از سروصدا خوشم نمی‌آد ولی دریای ساکت از سروصدا بدتره.

خندید ولی زود خنده‌شو خورد.

یادم نمی‌اومد خنده‌شو دیده باشم.

گفتم این شعر زیاد یادم می‌آد. هم این‌جا، هم تو دانشگاه. اون‌جام زیاد یادم می‌اومد چون می‌دونستم بهم می‌گن موجی.

سر تکون داد.

خواستم بگم فقط رودی بود که اسمم رو می‌گفت. هم اسمم رو می‌گفت هم نگاه می‌کرد. ولی دیدم گفتن نداره.

بهش گفتم می‌دونم نویسنده‌ی اون داستان تویی. از اول نمی‌دونستم ولی بعد فهمیدم.

چیزی نگفت. فکر کردم خوشحال می‌شه ولی نشون نداد. زیرشم نزد. هیچی نگفت.

اصولاً طول می‌کشید چیزی نشون بده. انگار هر چی می‌شنید یا می‌دید از یه فیلتری رد می‌شد.

راستش دلم سوخت. خواستم بگم متأسفم و از این چیزا. ولی نمی‌شد. فقط نمی‌دونم چی گفت که من گفتم آدما می‌شکنن. نه یه بار، نه دو بار. می‌شکنن و بند می‌خورن.

نمی خواستم اینجوری بگم. اینقدر جدی. ولی جدی و تلخ از دهنم دراومد.
 سکوت شد. طولانی. نگاش می کردم، یه لحظه نگاش می کردم بینم، یعنی
 حدس بزنم، به چی فکر می کنه. بعد زل می زدم به دیوار. اونم همین جور.
 چیزی نداشتم بگم. فکر کردم اگه مصطفی اینجا بود چی می گفت. لابد
 می گفت تابستون چیکار کرده تو این هیر و ویر، خیابونا را دیده یا نه.
 ولی نه. به راوی نمی اومد.

خواستم بگم اگه می شد راجع به این تابستون یه رمان نوشت خوب بود. یه رمان
 که از اصابت فلاسک چای به سر یکی شروع بشه، تو کوی دانشگاه. بعدش داستان
 رو بشه برد یه حادثه‌ی دیگه. یه جای دیگه، مثلاً.

لابد می پرسید به ماجرای رودی؟

نگفتم. زل زده بودیم به دیوار. مثل برق گرفته‌ها بودیم. مثل کسایی که یه لرزشی
 تو تن شون هست ولی دیده نمی شه. یه ذره خنده دار بود راستش.

یه مرتبه گفتم کسی نمی دونه.

سرش چرخید سمت من.

گفتم کسی دلیل این جور مرگی رو نمی دونه. فقط تو دل اون آدم نوشته شده.

چیزی نگفت. بلند شد.

گفتم از اون روز یه عکس هست که از جلو چشمم کنار نمی ره. اون پایین.
 صورتش پیدا نیست. دستا و پاهاش هر کدوم یه طرف. هر کار می کنم از جلو چشمم
 کنار نمی ره.

جلد رفت طرف در. انگار از یه چیزی فرار می کنه.

دست گذاشت رو دستگیره ولی قبل از اینکه بیرون بره برگشت. فکر کردم می‌خواد یه چیزی بگه. ولی نه. چیزی نگفت.

بگی نگی سری تکنون داد و انگار دنبالش کرده باشن در رو بست و رفت.

e-book

یازده

از زنی که پشت میز در دفتر دیارتمان در حال ساییدن ناخن هایش است می پرسم.

با تعجب می گوید مگر ایشان قرار بوده امروز بیاید؟

وفا خوش قرارترین عضو گروه بود. سر وقت می خواند و یادداشت برمی داشت. یک بار بعد از جلسه ی نقد یک رمان گفتم مطمئنم وفا می شود یکی از آن اساتید معظم که بدون یادداشت سر کلاس نمی آیند و بدون جزوه درس نمی دهند.

گفتی من همیشه یک وجه اثر را عمده می کنم ولی وفا جزئیات را نگاه می کند. ولی مگر یاد نگرفته ایم که فهم یک رمان با بیرون کشیدن لاشه ی درون آن است که ممکن می شود؟

لاشه؟ تعجب کردی. لااقل بگو ستون فقرات.

دستت در دستم بود. با ناخن خراش دلچسبی دادی و گفתי ولی قبول، در عمده کردن یک وجه و پروراندن آن استادی.

زن سوهانش را داخل کیف انداخت و گفت بعید می داند ایشان امروز بیاید.

از پله‌ها پایین می‌آیم و از محوطه عبور می‌کنم. داخل زمین بسکتبال یک نفر در حال بازی است. از سر و وضع‌اش پیداست اهل این محله‌ست. تو روی نیمکت نشسته‌ای. اشاره که می‌کنم همراه می‌شوی. بیرون می‌آیم و سیگاری روشن می‌کنی. به سمت ده ونک روان می‌شویم. مسیر معمول‌مان.

ترم بعد هم که شروع شد از همین مسیر می‌آدم و می‌رفتم.

مرخصی گرفته بودم ولی نمی‌شد خانه بمانم. با تو قرار می‌گذاشتم. از آن روز که به زمین الصاق شدی به هر قرار که می‌گفتم رضایت می‌دادی.

از خانه راه می‌افتادیم و کمی بعد به ولیعصر می‌رسیدیم. راه می‌افتادیم به سمت بالا. مسیرمان را کج می‌کردیم و سری به عصر جدید می‌زدیم تا اگر فیلم خوبی روی پرده‌ست عصر برگردیم.

به دانشگاه که می‌رسیدیم از پا افتاده بودیم. دیر رسیده بودیم و همه داخل کلاس‌ها بودند. هم‌دوره‌ای و هم‌گروه و آشنا و ناآشنا. همه. بهتر. کسی را نمی‌دیدیم که با ترحم به من نگاه کند. دستت را می‌گرفتم و داخل کتابخانه می‌شدیم. تو را ساکت کنار خودم می‌نشاندم و کتابم را باز می‌کردم.

گاه چیزی در گوشات زمزمه می‌کردم. گاه چیزی در کتاب به تو نشان می‌دادم. یک بار کسی خواست در صندلی کنار من بنشیند.

گفتم گرفته شده.

سیخ نگاهم کرد.

سیخ نگاهش کردم.

ساعت ناهار که کتابخانه شلوغ می‌شد سر در کتاب داشتم. چند بار وفا آمد و حالی پرسید. گفتم خوبم و راهی شد. یک بار صندلی را کشید و نشست. بی مقدمه.

خواستم بگویم رودی اینجا نشسته. نگفتم. تو در همان آن ناپدید شده بودی. نشست و از استادی که تازه آمده بود گفت. ولی فهمید بی‌علاقه‌ام. به او نگاه می‌کردم ولی در فکر بودم که تو کجایی. کجا رفتی؟ باید همین اطراف باشی.

او که می‌رفت زمزمه می‌کردم چه خوب که نبودی. چه خوب که با تو حرف نزد. کتاب و متن تکلیف شده نداشتیم. بعد از چند صفحه یا چند سطر چیزی که چنگی به دل نمی‌زد را رها می‌کردیم. می‌دانستم چه دوست داری و از چه بیزاری. در گوشات می‌گفتم این داستان ارزش خواندن ندارد. نه؟ تو بی‌صدا می‌گفتی موافقم.

چه خوب بود دو روح در یک بدن، دو خواننده در یک تن بودن.
می‌گفتی بز نیم بیرون. راه می‌افتادیم.

رویا یعنی گستردن دایره‌ی احتمالات. رویا یعنی عقب راندن دیوارهای زمخت واقعیت. یعنی بوسیدن تو در خیابان.

یک بار در تاکسی روی پای من نشستی. دست در کمرت انداختم و سفت به من چسبیدی.

حالا همه‌ی تو را داشتم. رفتار دست‌هایت عوض شده بود. از دست من در خیابان فرار نمی‌کرد. رفتار تن تو عوض شده بود. تنانه‌تر بود و با تن من می‌آمیخت.
رویا یعنی حل لاینحلی واقعیت.

گاه در خیال مسیرم را کج می‌کردم و خودم را در آن کوچه، کوچه‌ی تو، می‌یافتم. زنگ می‌زدم و بالا می‌آمدم و در را که باز می‌کردی مرا با هیجان به درون می‌کشیدی.
حالا همه‌ی تو را داشتم. تو بی‌حصار بودی. در تو نفوذ می‌کردم و نفس‌زنان در گوشات شعرهای عریان می‌گفتم. لُختانه‌های شاعرانه.

تایگر تایگر برنینگ برایت. این دِ فارِستز آف دِ نایت.

نالهی خفیفی می کردی و می گفتی آرام بیا. داخل که می آیی نرم بیا. مثل یک حیوان رام، آرام بیا.

نرم و شیرین به تو نفوذ می کردم و در گوش تو زمزمه می کردم. عریان تر.

در گوشتم می گفتی این ها گفتنی نیست.

نفس زنان در گوشات زمزمه می کردم.

حرف، سیگار، شام، این ها مناسک پس از سکس بود. سیگاری می گیراندی و می گفتی آن شعرها که گفتی، گفتنی نیست. در فارسی هرزه نگاری ست.

می گفتم جسارتش نبوده. هرزه ست چون جسارت گفتنش نبوده.

میان دود زمزمه می کردی در گوشتم بگو. دوست دارم فقط در گوشتم بگویی.

زمزمه می کردم، در آن شب های خیس و سیراب که در مرزهای دور به سرزمین خواب می رسید.

روز از درز پرده ها داخل می شد. ساعاتی مانده به قرارم با تو. به رویایم با تو. ساعاتی که مخیله ام ویرانه ی دیشب بود و تنم کوفته ی دیشب بود.

یکی از همان صبح ها بود که مادرم پرده را محکم کنار زد.

تو در انکاری.

سیخ نگاهش کردم.

سیخ نگاهم کرد.

کاغذی به سمت من گرفت. شماره ای روی آن بود.

با کسی باید حرف بزنی.

این را که گفت از خیرگی اش کاسته شد.

باید با کسی حرف بزنی.

این را که گفت استغاثه بود.

e-book

دوازده

وقتی زنگ زدن اتفاقاً دوباره کنار حوض نشسته بودم. مثل اون شب که برادر مصطفی زنگ زد. ولی این دفعه صدای زنگ یه جور دیگه بود. کسی که انگشت رو زنگ گذاشته بود انگار رگ گردنش بیرون زده بود و داشت فریاد می زد. مگه برمی داشت انگشتشو از رو زنگ!

فکر کردم این دیگه کیه.

وقتی باز کردم زور زدن او مدن تو، بدون یک کلمه حرف.

من یه تنوری دارم. اینایی که کارشون اینه مرتب تو آینه به خودشون نگاه می کنن و می گن داداش عجب کار مهمی داری. می گن ای ول. عجب آدم مهمی هستی. همینه خودشونو اینقدر جدی می گیرن.

یه چیزی انداختن رو سرم که نبینم. لابد اینجوری می خوان ته دل آدم رو خالی کنن. خیلی م بیراه نیست. فکر کردم دارن می برن همونجا که مصطفی رو بردن. انداختن تو یه سلولی و خبری نشد. شانس آوردم کف سیمونی ش سرد نبود. هی فکر کردم چی شده او مدن سراغ من. از زیراکسه نبود. اگه اون بود از سمت

دانشگاه، از حراست، پی شو می گرفتن. حتماً به جوری به مصطفی ربط داشت. لابد
یه کارایی می کرد که من خبر نداشتم.

فرداش بردنم تو به اتاق و نشوندنم رو به صندلی. بعدش یکی با یه پوشه اومد
تو. یه هیکل ریمونی داشت. نشست و رفت تو نخ من. خیلی خودشو جدی گرفته
بود. دود سیگارشو فوت می کرد تو صورتم. صدای باز و بسته شدن یه در که معلوم
بود بزرگه و آهنیه و همین نزدیکاس رو مخم بود. وقتی بسته می شد بدجوری صدا
می کرد. فهمید. گفت چیه؟ صدا اذیت می کنه؟

نگفتم آره. سیگارشو که خاموش کرد گفت می خوای بگم نکنن؟ چیزی
نگفتم.

یه لحظه حس کردم خودمو دارم از اون بالا می بینم. یاد رودی افتادم. از اون
بالا خودمو می دیدم ولی مثل رودی رو زمین پخش و پلا نبودم. می دیدم کز کرده‌م و
یکی روبروم نشسته و بهم زل زده. اتاق کوچیک بود. ولی سقفش بلند بود. لابد برا
همین خودمو از اون بالا می دیدم.

یارو که دید بالا رو نگاه کردم گفت چیه؟ فکر می کنی خدا حواسش بهت
هست؟ خوب فکری بود. خوشم اومد. گفتم آره. آها، پس زبون داری. جواب ندادم.
ولی اینجا فقط ماییم. هیچکی به دادت نمی رسه. زل زده بود. دوباره گفت هیچکی
به دادت نمی رسه بجز ما. داشتم فکر می کردم الانه که بگه اینجا ما خداییم که یهو
گفت خدا تو رو ول کرده. سپرده به دست ما. می فهمی؟ می فهمی یا نه؟ نمی دونم
چی شد که سر تکون دادم. نمی دونم چرا. خوشش اومد. آها، خوشحالم می فهمی.
یه سیگار دیگه گیروند و پوشه رو باز کرد. نمی دیدم توش چیه. باز کرد و به یه
چیزی توش خیره شد. چند ورق زد و بعد پوشه رو سُر داد سمت من و گفت این
عکسا رو کی گرفتی؟

عکس رویی عکس یه اتاق سوخته بود. عین همونی که دیده بودم. دیوار سیاه شده و کلی چیزای سوخته رو زمین. دست برد عکس اولی رو برداشت. بعدی بازم یه اتاق بود. یه تخت سوخته توش بود و پنجره سیاه شده بود و شیشه‌ش شکسته بود. پوشه رو کشید سمت خودش و بست.

گفتم من نگرفتم. من اصلاً دوربین ندارم. اصلاً بلد نیستم. بلد بودن می‌خواد؟ دوباره دود سیگار شو فوت کرد تو صورتم. صدای اون در بزرگ رو مخم بود. انگار به قصد این کارو می‌کردن. دوربین مال خودت بود یا کسی بهت داد؟ هیچکی. دوربین نداشتم. پس برا چی رفتی؟ یاد حرف وکیله افتادم، با این حرفا سرتو به باد می‌دی. رفتم دوستمو پیدا کنم. تو صندلی جم خورد. ها. عکسا رو اون گرفت؟ آره؟

بند کرده بود که عکسا رو یا من گرفتم یا مصطفی. اگه من نبودم مصطفی بوده. فکر کردم لابد اونم دوباره گرفتن. لابد یه ساعت دیگه می‌آوردنش می‌نشوند، یا منو می‌بردن، می‌گفتن بگین کدومتون عکسا رو گرفتن.

بعد شروع کرد پرسیدن از رودی. چه سر و سَرّی باهاش داشتی؟ از قیافه‌م فهمید مسخره می‌گه. شایدم نه. یه خنده‌ی کریه‌ی کرد و گفت چیه، چرا ترش کردی؟ هیچی نگفتم ولی از قیافه‌م می‌خوندن حالم ازش بهم می‌خوره. تو انداختی‌ش پایین. نه؟ هر لحظه کریه‌تر می‌شد. کدوم سنگین‌تره، عکسا یا قتل؟ ها؟ اگه نگي عکسا رو گرفتی پرونده قتل باز می‌شه.

بلند شد بره. قبل از اینکه از در بره بیرون برگشت گفت تا برمی‌گردم فکراتو کردی، تصمیم گرفتی. خب؟ وگرنه این اولشه.

داشت می‌رفت پیش مصطفی؟ ممکن بود اونم اینجا باشه، همین اتاق بغل؟ شاید اینجا توحید بود. بگو شمر. شمرم گذرش اونجا نیفته.

ولی یارو نیومد. اون روز خبری نشد. روز بعدم. روز سوم بردنم انداختن تو یه سلول بزرگ‌تر. دو سه تای دیگه‌م بودن. نفهمیدم جرمشون چی بود. هر چی بود بهشون نمی‌خورد دانشجو باشن. ظهر نشده در باز شد و صدام زدن.

وقتی رسیدم خونه اول زنگ زدم خونه مصطفی. مادرش برداشت. فکر کردم چی بگم. گفت از خونه زنگ می‌زنم؟ تا گفتم آره گفت الهی شکرت. خدایا شکرت. بارالاها... حالا من گوشی دستمه، منتظر که ببینم مصطفی چی. بعد یادش افتاد. مصطفی رو می‌خوای؟ تا بگم آره داد زد مصطفی، مصطفی، تلفن. علیرضاس، از خونه زنگ می‌زنه. الهی شکرت. خدایا تو خودت ... همین جووری که حرف می‌زد صداس می‌رفت و دور می‌شد.

عصر که دیدمش فهمیدم اونم همون صبح ول کردن. خونه اونام اون شب بهم ریخته بودن. تو خونه‌شون یه دوربین عهد بوقی پیدا کرده بودن که معلوم بوده از اون عکسا نمی‌گیره. ولی گفت به این چیزا نیست. بخوان بچسبونن می‌چسبونن.

گفت حتماً کسی که عکس گرفته رو پیدا کردن وگرنه حالا حالا اون تو بودیم. به یارو، همون که سراغ منم می‌اومد و دود سیگار تو صورتم فوت می‌کرد، گفته بود اصلاً از اون موقع که فلاسک خورد سرش برنگشته خوابگاه. داخل اتاق و راهروای خوابگاه رو دیگه ندیده. ولی تو کت طرف نرفته بود.

ولی مصطفی همون مصطفای همیشگی. از همه چی خبر داشت. گفت یکی رو بردن و خونواده‌ش نمی‌دونن کجاس. به هر دری زدن ولی هیچکی جوابگو نیست. الان چند ماهه. هیچ بعید نیست سر به نیستش کرده باشن.

سيزده

می گوید ترمیم مثل گام حلزون است.

می گوید و با رضایت در صندلی لم می دهد.

جواب می دهم سوانح عمر کجا، گام حلزون کجا!

از او برایم بگو. از رودی.

نمی دانم مایل خواهد بود یا نه.

زبان‌ش که لابه لای دندان‌ها در جستجوی چیزی بود ناگهان در کنج و کناری

می ماند. گویی چیزی که در جستجویش بود را یافته.

در بازگشت مادرم می گوید جمع کنیم برویم شمال. می گویم حتماً آن

روانشناس گفته. چه تخیل مستعملی.

دایی ات دعوت کرده. چند روزی آنجاییم.

در گوش تو زمزمه می کنم که این کسی ست که به وقت تنگی احضار می شود.

به اجبار. به اکره.

در گوشم می‌گویی تو هم راضی نیستی. می‌دانم. می‌دانم. در مالیخولیای شهر است که تو زنده‌ای. در خیابان‌ها و محلاتی که برایشان اسم گذاشته‌ایم، زن شب‌کاره، کج‌کلاه، مرد چندکاره، کراواتی محترم، چوخ‌بختیار بیکاره، در این خیابان‌ها و محلات است که با من همراهی. دوندگی آدم‌ها را با من نظاره‌ای. من و تو، مرئی و نامرئی، میان آن‌ها نفس می‌کشیم. دوداندود مثل آن‌ها. سرگردان مثل آن‌ها.

می‌گویم خودش می‌تواند برود. حال من در شهر خوب است.

خوب؟

ترمز می‌کند. اعتنا نمی‌کنم.

چقدر خوب؟ آنقدر خوب که نگهبان خودت باشی؟

راه بیفت.

آنقدر که مواظب خودت باشی؟

اعتنا نمی‌کنم.

چه بود دیروز به تو دادند؟

سیخ به او نگاه می‌کنم.

چه بود در جیب گذاشتی؟ از کی آلوده شدی؟

تو هم می‌شنوی. به تو نگفته‌ام. تو را بی‌خبر گذاشته‌ام. تو را نبرده‌ام. هر بار، هر روز، از آن لحظه که روانه شده‌ام در را به روی تو بسته‌ام.

هنوز منتظر جواب است.

به خیابان نگاه می‌کنم و در فکرم که تو هم شنیدی و من به تو نگفته بودم.

سر روی فرمان می گذارد. طولانی.

اما تو به من خیره‌ای. به من خیره‌ای چرا تو را بی خبر گذاشته‌ام. ولی مگر تو در
حصاری نبودی که به آن راهی نداشتم؟

سر از فرمان برمی دارد و چیزی می گوید. نمی دانم چه.

به تو می گویم باید حرف می زدم. باید به تو می گفتم که از این گوشه که از تو
مخفی بوده به چه وادی فراخی می رسم. فراخ تر از رویا. فرسخ‌ها. فراخ تر از ادبیات.
ادبیات به گرد آن نمی رسد.

در این وادی انسانِ تودرتو ناب می شود، آدم ناب می شود. آدم ساده.

می خوانم برایت. ناب. آدم نابِ ناب.

مادرم رو می کند با من و می گوید با او حرف می زنی؟ با رودی حرف می زنی؟
جواب نمی دهم.

سر به فرمان می گذارد.

به من خیره‌ای. نگفته بودیم تجربه باید کرد؟ نگفته بودیم تجربه‌ی خود را باید
کرد؟ از پرسه زدن در زندگی‌های مرسوم پرهیز باید کرد؟

انسان موفق، انسان معجز، انسان صاحب نوال، انسان استاد. نگفته بودیم از
آنها حذر باید کرد؟

از آستانه گذشته‌ام من. تو هم بیا. صدایم در دهلیزی می پیچد.

بیا. افیونیه برایت می سرایم. بیا.

روباهکی می بینم.

روباهکی که خیره‌ست به یک نقطه‌ی نور. دور.

من را نگاه نمی‌کنی. خیره‌ای به یک نقطه‌ی دور.

سر از فرمان برمی‌دارد و با چشم‌های تر نگاهم می‌کند و می‌گوید می‌دانی
چطور شروع می‌شود؟ می‌گویند مثل راه رفتن مورچه‌ی سیاه در دل شب. پیش از
آنکه بدانی گرفتاری.

در را باز می‌کنم و می‌گویم پیاده به خانه می‌روم. صدایم می‌زند. بهرام.
اعتنا نمی‌کنم.

چه تعبیر قشنگی ست راه رفتن مورچه‌ی سیاه در دل شب.
پرسه‌ی مستانه‌ی ریزترین مورچه‌ها روی پوستم. نه. بهتر از آن. پرسه‌ی مستانه‌ی
ریزترین مورچگان زیر پوستم.

عبور یک موج نرم، موج گرم، از پا و از کمر و از سر.
بر موج شدن و تاب خوردن. آرام. این سو و آن سو.
بیا برویم در به روی خودمان ببندیم و دراز بکشیم تا مورچگان روان شوند. از پا
تا سر.

دراز بکشیم، روبه بالا. گونه‌ها چسب هم. پاهای تو این سو. پاهای من آن سو.
بیا. راه بیا. ببینم. چشم‌هایت به یشمی می‌زنند. این وقتی ست که نگرانی. از چه
نگرانی؟

این را آن روز هم پرسیدم. آن روز که زمین خوردم و این شعر را برای نوشتن.
دستی بزرگ که طعنه می‌داند
پرتات می‌کند تا بدانی شکننده
شکسته شونده‌ای

شکست استخوان که در ضمیرت چون چوب خشک

قرچ صدا می کند

قاچ می کند روزگارت را

به پیش و

پس از حادثه

مثل برق

مثل رعد می غرمبد روشنات می کند تا ببینی

چه شکننده ای.

e-book

چهارده

یکی از بچه‌ها جلو سلف منو که دید گفت می‌دونی تو کتابخونه چه خبره؟ نه. چه خبره؟ حراست یکی رو گرفته. رفته بوده از کتابای حذف شده بدزده. دوزاری م‌نیفتاد. حذف شده چیه؟ کتابای اون پشت. همونا که از قفسه‌ها جمع شدن. فکر کنم هم‌دوره‌ای تو باشه. همون که با دختره که افتاد می‌پلکاید.

رفتم کتابخونه. صلات ظهر بود و کتابخونه شلوغ بود. کتابداره گفت حراست طرف رو برده بالا.

پشت در حراست وفا رو دیدم. گفت داخله. باز کردم رفتم تو. نشسته بود رویه صندلی و پا انداخته بود روی پا. دستاش رو زانوش قفل بود. اون آدمی که اومده بود ملاقاتم دوباره تو وجودش بود. اونی که اونجوری اومد تو و اونجوری در رو بست. اونو می‌دیدم. ولی معلوم بود می‌خواد پنهانش کنه.

نگام کرد یعنی تو اینجا چیکار می‌کنی؟

قفل دستاشو باز کرد و یه دست گذاشت کنار صندلی. دیدم دستش بفهمی نفهمی می‌لرزه.

لاغر شده بود. چند وقتی بود ندیده بودمش. من واحد نداشتم. می‌دونستم اونم مرخصیه.

بجز اون هیچکی تو افاق نبود. از نگام فهمید. گفت رفته نماز. رییس حراست رو می‌گفت.

نشستم اونجا روبروش. نه اون منو نگاه می‌کرد نه من اونو. هرچی زور زدم چیزی بگم بی‌فایده بود.

یه مرتبه گفت چی می‌بینی؟

نفهمیدم. دوباره گفت چی می‌بینی منو که می‌بینی؟

گفتم راوی.

سر تکون داد. مثل کسی که خیالش راحت شده باشه. منتظر شدم ببینم دیگه چی می‌گه. نگفت. شنیده بودم می‌آد کتابخونه. خواستم بگم منم گاهی کتابخونه می‌آم. عجیبه همدیگه رو ندیدیم. ولی گفتن نداشت.

باز انگار یه چیزی یه مرتبه یادش افتاده باشه گفت تو چرا نمی‌ری نماز بخونی؟
مثل طلب‌کارا نگام می‌کرد.

گفتم هر وقت دلم بخواد می‌خونم.

پقی زد زیر خنده. ولی بیشتر ادا بود.

ولی خنده‌ش باعث شد جو بشکنه. گفتم چی ازت گرفتن؟

شونه بالا انداخت. بعد پشت راست کرد. مثل کسی که خیلی وقته اونجاس و حوصله‌ش سر رفته.

گفت سیگار داری؟

نه. خواستم بگم تا حالا سیگار دست من دیدی؟

تو بالاخره با اینا هستی یا نه؟

موندم. نه اینکه جواب نداشته باشم. داشتم.

مثل کسی که میچ طرف رو گرفته باشه پروپر نگام می کرد. فکر کردم عجب رویی داره.

گفتم یکی از رفیقام سرش شکاف برداشت. با فلاسک زدن تو سرش.

منتظر بود بیشتر بگم. ساعت نشون می داد وقت نماز تموم شده ولی خبری از حراستیه نبود.

کیا زدن؟

لباس شخصیا.

اینجا؟ اینجا که خبری نبود.

نه. کوی دانشگاه. شب قبل همون روزی که.

بیشتر نگفتم. اسم رودی مثل سرّ مگو شده بود. یه حرمتی داشت که نمی شد زبون آوردش. با مصطفی کلی ازش گفته بودم و اسمش رو می بردم ولی با راوی فرق داشت. مثل این بود که اسم رودی میدون مینه. نمی شد رفت.

خواستم بگم می رم بینم مسئول حراست کجاست که در باز شد. حراستیه بود.

چند بار از روبرو بهم برخورد بودیم. از حال و احوالپرسی ش معلوم بود از اون ماجرای بازداشت سرّ عکسا خبر نداره. اگه داشت دستشو حین رد شدن نمی داشت رو سینه یه جوری رد بشه یعنی ما مخلصیم.

تعجب کرد. بی معرفتی نکرد بگه من چرا اونجام. سلام علیک مختصری کرد و رفت پشت میز نشست. یه کاغذ دستش بود. محکم کوبیدش رو میز و به راوی گفت لیست کتابا. همه کتابای ممنوعه.

بعد به من نگاه کرد یعنی چقدر خوب کارشو بلده.

اگه یه چیز این چند ساله فهمیده باشم اینه که حراستی جماعت اگر جبهه نرفته باشه دچار کمبوده. می دونه اومده سر سفره‌ای نشسته که خون ریخته شده تا پهن بشه.

لازمه بگم که من دیر بریدم. این داستانی که درست شده بود که ما اهل کوفه نیستیم امام تنها بماند تا مدت‌ها تو مخم بود. داستانی بود که توش برا خودم آدمی بودم. دیده می شدم.

یه مدت طول کشید تا بفهمم اون حسی که تو جبهه بود، اون خلسه‌ای که بود، اونو نمی‌شه تو خیابون و دانشگاه زنده کرد. الکی درمی‌اومد. مصنوعی بود. می‌خواستن زنده‌ش کنن ولی مصنوعی بود. کوفه و امام تنها بماند و اینجور چیزا دیگه داستان واقعی نبود.

کاغذ رو میز بود. راوی نگاش نمی‌کرد. انگار نه انگار. حراستیه که به اون زل زده بود چرخید سمت من. نفهمیدم چی از کله‌ش گذشت که فکر کرد اومدم اونجا شهادت بدم.

پرسید از اینا به هم کلاسیا هم می‌ده؟

خواستم بگم نه. اونقدرم لوطی نیست.

گفتم من ندیدم.

از اینام چند تا برداشته. اینو که گفت کشو میزشو باز کرد و چند تا زیراکس انداخت رو میز. زیراکسایی که می‌شناختم.

رو کرد به راوی و گفت اینا چرا؟ از اینا که تو دست و پاتون زیاده.

من فهمیدم دو جور آدم داریم. منظورم وقتی که آدم دارن فرو می رن. یکی به ته ته که می رسه تقلا می کنه یه تگ پا می زنه. از اونجا شروع می شه و بالاخره با هر بدبختی که شده خودشو می کشه بالا. اون یکی وقتی می رسه اون ته رها می کنه. می نمونه اون زیر.

راوی تیپ دوم بود.

صاف زیراکسا رو نگا کرد و گفت مال خودمه. حق نداشتین نگه دارین.

حراستیه نفهمید. یعنی چی؟

داستان منه. مال منه. برداشتین زندونی ش کردین.

انگار داشت تو داستانی کافکا بازی می کرد. قهرمان کافکایی.

یارو گفت تو نوشتی اینو؟

آره. من نوشتم.

اینو که گفت تکیه داد عقب و خودشو تو صندلی رها کرد. بعضیا خودامحایی دارن.

فرداش دوباره رفتم حراست. گفتم چاخان می گه. آدم این چیزا نیست. فقط می خونه. تازه معلوم نیست همه رو بخونه. می دزده جمع می کنه.

گفت برا کتاب دزدی تعلیق شده. اونم اون کتابا. برا نوشتن اون متن و انتشارش بین دانشجوا پروندهش رفته حراست تو وزارتخونه.

اومدم بیرون نشستم رویه نیمکت. حالم بد بود.

یاد روزی افتادم که اومده بود ملاقاتم.

گفت کف دریا‌های ساکت. نه دور.

دریا‌های دور بهتر بود. مثل آدمی بود که راه افتاده و داره می‌ره از یه دریای دور
به یکی دیگه و همین جوری داره می‌ره. دور دور می‌شه.

e-book

پانزده

حظ و حال. حظ بی قیل و قال.

جسم نرم. روح در غیاب. روح جایی همین اطراف رفته به خواب.
آن‌ها را ببین. آدم‌ها را آن پایین. نه لذت می‌دانند نه درد. جایی در میان این و آن.
نه این و نه آن.

آی تو. در آن پایین. چونی؟

چنان که بینی. در همه حال کم و بیش در یک حس و حال.
اما من امروز لذت می‌نوشم. فردا درد را می‌جسمانم. درد کشیده شدن رگ‌ها و
سیم‌های تنانه‌ست. پرسه‌ی یک چنگ خشک در نسوج خراشیده‌ست. نسوج آشنا با
لذت و درد. آموز مترنم از لذت. فردا متورم از درد.
آی آدم‌ها که روان و دوانید در مداری امن. بین لذت و درد. آی آدم‌ها که با نسوج
خود ناآشنایید. آی آدم‌ها.

بیا روانه شویم به خیابان، رودی.

پیوش تا شهر را طی کنیم.

بیا به جمهوری که تاجرپیشه است پشت کنیم. به دانشگاه که از وحشت انصار
گوشه گزیده سکه‌ای اعطا کنیم. از انقلاب که خسته است و از بس تجمع کرده درد

پا گرفته گذر کنیم. از ولیعصر که ناظر سرخوش عابران جیب خالی ست ساندویچی بگیریم. در کشاورز که به زمیندارهای شهری شده می ماند بنشینیم و ساندویچ گاز بزنیم. بیا به فاطمی محترم و کراواتی با طعنه سلام کنیم. با جمالزاده اما مثل آشنای قدیمی خوش و بش کنیم. به گیشا که می خواهد خلوت کند و خوشباشی پیشه کند لگدی بزنیم. برای ده ونک، دوست قدیمی که داد می زند سلام رودابه خانم، دستی تکان بدهیم و بگوییم دیرتر سر می زنیم. راهی شویم به سعادت آباد که گمان می کند شمال تهران است و الحمدلله ناراضی نیست و کاسبی خوب است و دنیا ناآرام است. بیا برویم در راه آدم های شهری ببینیم.

آی آدم های شهری.

آدم های شهری ببینیم و برایشان داستان بگوییم.

او. اویی که سامسونیت به دست دارد. ساعتی پیش چون دزد از آپارتمانی بیرون زده. هنوز رخوت همخوابگی دزدانه در اوست. نکند زنش بداند؟

آن یکی. محو ویتترین های پر و پیمان. نگران دختر دم بخت. خسته از شیفت های وقت و ناوقت.

آن دورا بپا رودی تا به خیر بگذریم. جیب زنند و زور بگیر.

این یکی. چادری. از فرق سر. چشم ها در شکار. نمی بیند تو را. می گذریم بی دردسر.

این دورا ببین. دختری با چشم های شیشه ای چون عروسک و پسری در حسرت یک بوسه.

و او. بلیط پاریس و لندن در جیب. درآمد به دلار. چشم ها حریص. روح نحیف.

هزارتو.

بیا اینجا بنشینیم. بی شباهت نیست به آن نیمکت.
آه، نیمکت مغموم. تو را آن به که چشم از ما فروپوشیده باشی!
بیا بنشینیم. این عابران می دانند داستان ما را؟
نمی دانند.

یک روز مردی از من فرار کرد. تو نبودی. تو را در خانه گذاشته بودم. نزدیک
شدم آتش سیگار بگیرم. پا به فرار گذاشت. پا به فرار!
می لرزی. سرما در جانت نفوذ کرده.

بلند شو. مادرم گفت دیر برنگردیم. نگران توست. تو را به من سپرده. گفت
رهایت نکنم.

بلند شو. انگشت‌های یخ زده‌اند. آن هلال‌های کوچک مثل گریبان
سرما زده‌اند.

چشم‌های خندان نیستند. می دانم چرا. این روزها دست تو را گرم نمی‌کنم.
شب‌ها از پوست تو سراغ نمی‌گیرم. از تن تو خبر نمی‌گیرم.
بیا با مادرم بنشینیم سیگار بکشیم.

سیگاری شده تا با ما بکشد. تا حرف بکشد. برای تو هم سیگاری آتش می‌زند
و در زیر سیگاری می‌گذارد. من در چشم‌های تو که به سیگار کشیدن او می‌خندی
نگاه می‌کنم. پک می‌زند و به من نگاه می‌کند. سیگار می‌کشد تا حرف بکشد.
با توست که حرف می‌زنم.

می‌گوید خبر دارم چه زود رنج شده‌ام؟

چه ترکیب عجیبی! شنیدی؟ زودرنج. من زود به رنج می‌رسم یا رنج زود به من می‌رسد؟

می‌گویند از رودی هم زود می‌رنجی؟

از تو زود می‌رنجم؟

بیا به اتاق برویم. شبی‌ست که موسیقی می‌طلبید، تا صبح.

تازگی کتاب نمی‌خوانیم. کم حرف می‌زنیم. موسیقی اما هست. زورق جان است. بیا گوش بدهیم. مایلز دیویس. کاینده آف بلو.

داستان و شعر زور می‌زنند تخیل را بجنبانند. موسیقی بی‌نیاز است. بی‌نیاز.

کتاب را اگر نخوانیم مثل نیمکتِ خالی مغموم می‌شود. شعر را نخوانیم ناخوانده می‌ماند. موسیقی هست. خواب هم برویم آن بالا پرواز می‌کند، روی سرزمین خواب‌های ما. داستان‌های ناخوانده حسرت می‌برند به آزادی او.

کتاب‌هایم روزه‌به‌روز حسرت‌زده‌تر می‌شوند.

شنیدی مادرم گفت وفا چند کتاب برای ترم بعد آورده؟ ناشنیده گرفتم.

که بخوانم و در امتحان‌ها حاضر شوم؟ همان آدم شوم؟ المثنای خودم شوم؟

مثل قهرمانی که از جنگ برگشته؟ یا دل‌فکی با کلاهی بوقی که هر روز در آینه به خودش می‌گوید ولِ دان؟

مثل کسی که رو به آینه دست تکان می‌دهد و می‌گوید خوشحالم از دیدن شما، سیفِ آند ساؤند.

مثل آن مرد در گریه روی شیروانی داغ.

آن مرد، آن شوهر پناه آورده به الکل و دلزده از نقاب‌ها، دلزده از میانمایگی آدم‌ها، ناگهان از این رو به آن رو شد.

با خود دلزده‌اش خداحافظی کرد و پرتاب کرد خود را. به کجا؟ به میانمایگی.
و آن خنده‌ی پل نیومن در آخر فیلم، پشت آن خنده چیزی نبود جز یک آدم
شکسته. در غرقاب نشسته. دلقکی با کلاه بوقی.
با آن خنده فیلم تمام شد. مردی خندان که می‌دانستی از این پس شب‌ها
صورتش را میان پستان‌های الیزابت تیلور پنهان می‌کند.

e-book

شانزده

تو میدون نهار نمی خورم. از بس نون خامه ایا بزرگ بودن. یه جعبه می گیرم برا خونه.

وقتی برمی گردم وفا بازم نیومده. قیدشو می زنم. اگه مهم بود می اومد.

ولی بی خیالِ بی خیال نیستم. چی بوده که خواسته بهم بده؟ مثل روزی که از اون انجمن شعر زده بودم بیرون.

یه روز تو همون ترمی که مرخصی بودم یکی از بچه ها گفت تو انجمن شعر یه نفر یه شعر در مورد اون دختره خونده. دختره؟ همون که کلی بابتش زجرت دادن. اونی که ترم قبل خودشو پرت کرد پایین.

خیلی رو مخم موند. کی بوده شعر خونده؟

انجمن مال بچه های ادبیات فارسی بود. مگه طرف رودی رو می شناخته؟ چی گفته تو شعرش؟

یه هفته بعد رفتم محفل شون. پسرا چند تا شعر سیاسی خوندن. دخترام چند تا خوندن.

اونایی که شعر خوندن همه‌ش تقلید فروغ بود. هم شعرشون هم خوندنشون. یکیشون که چادری بود انگار فروغ رو کپی کرده بود. ادا و اطوارش دیدنی بود. اونایی که خبر جلسه رو بهم داده بود کنارم نشسته بود. گفت به این می‌گن فروغیسم اسلامی.

کسی که در مورد رودی شعر خونده بود تو جلسه نبود. گفتن از دخترای فوق لیسانسه و کم می‌آد. می‌گفتن از شعره پیدا بوده که اون روز همون نزدیک وسط جمعیت بوده، رو سر رودی.

نوشته بوده جسم رودی اون وسط یه اجرای تئاتر یه نفره بوده و همچی چیزایی. ولی خب شعره جوری بوده که همه می‌گفتن خیلی تاثیر داشته.

راه افتادم پیام. یکی از اونایی که شعر خونده بود اومد دنبالم و تو راهرو گفت می‌دونم شما انگلیسی هستی. ممکنه به شعرو برام ترجمه کنین؟

با اون مانتو و اون مقنعه‌ی مثل پتو. آخه تو انجمن شعر که دیگه مجبور نیستین. می‌خواست به من نخ بده.

گفتم چی هست شعرش؟

البته می‌دونم ترجمه شعر عبث درمی‌آد.

گفتم شعرو بده ببینم. شاید بتونم.

فردا اگه ببینمتون.

فردا نمی‌آم. شاید جلسه بعد پیام.

می‌تونم من پیام بهتون بدم؟

حالا هفت هشت سال از من کوچیک تر بود ها! شعری م که رفته بود اون بالا
خونده بود خدایی مزخرف بود. بارون و دشت عشق و یه قدری چشم و چال.

گفتم چه عجله ایه.

آخه برای درس انگلیسی مونه.

ای بابا. یارو می خواد تکلیفشو انجام بدم. فدای چشم و ابروت ولی این روزا
کارم زیاده.

جلسه بعدم اون دختره نبودش. از این و اون پرسیدم چطور می شه پیداش کرد.
گفتن داره تز می نویسه و کم می آد.

اسمشو گرفتم ولی نرفتم دفتر دیارتمان. نمی شد. برم بگم چی؟

بی خیال شدم. زدم بیرون.

جلسه بعدم نرفتم.

بعضی چیزا بی سروته می مونن.

مثل حالا که وفا ما رو سر کار گذاشت.

اگه مهمه پست کن، مرد مومن. بسیار دست کسی.

هفده

زنی که در دفتر دیپارتمان بود دارد از دانشگاه بیرون می‌رود. حین راه رفتن هراسان داخل کیفش جستجو می‌کند و چیزی که می‌خواهد را نمی‌یابد. از در که بیرون می‌رود دربان به ساعتش نگاه می‌کند.

این وقت روز را دوست دارم. سایه‌ها دراز می‌شوند. تن روز فرسوده می‌شود و می‌گویند به آسایش نیاز دارم. مکان‌ها، خیلی از مکان‌ها، این وقت روز گویی با یک دستور اکید تخلیه می‌شوند. پرسه‌زدن در آن‌ها در این ساعت مثل حرف زدن با آن‌هاست. داستان‌های روز را در خود نگه داشته‌اند. داستان‌های پرتاب و سقوط.

دیروز حذر کردیم. امروز نه. بیا از پله‌ها بالا برویم و مقابل آن پنجره بایستیم. بیا با آخرین لحظه‌هایمان، با آخرین حرکاتمان، در آنجا ملاقات کنیم.

حرکت. چیزی که چموش است. چیزی که لانه کرده. چیزی که مثل گربه می‌جهد.

اینجا. همین جا. در پنج. این سمت. پنجره‌ی دوم.

چه بود؟ میل به رها شدن؟ فکری که یک آن به تصمیمی.

تصمیم نه. حرکت.

تصمیم آدم‌ها را بزرگ و تراژیک جلوه می‌دهد. حرکت آدم‌ها را ناهنگام و مضحک نشان می‌دهد.

یادت هست در انتظار گودورا که دیدیم گفتی چه اجرای خوبی بود و گفتم چرا و گفتی مدام حرکات مکانیکی از آن‌ها سر می‌زد؟
حرکات مکانیکی.

یک فکر ناکرده، یک حرکت مکانیکی و یک آشوب ماندگار.

کجا لانه کرده بود آن فکر؟ کجا پنهان شده بود؟

فکری که ناکرده می‌ماند نابود نمی‌شود، گربه‌ایست که پشت به ضمیر تنگ تو می‌ساید تا بیرون بجهد، پیش از آنکه باخبر بشوی از جنس دیگر بشود، حرکت بشود.

در میانه‌ی آسمان و زمین در چشم‌هایم خیره بودی. انگار خط به خط مرا می‌خواندی. یک پرسش هولناک در چشم‌هایت بود. طرح تو این بود؟ طرح تو به اینجا رسید؟

طرح من از زندگی من به یک زمین گندیده می‌رسد که پاهایم در آن فرو می‌رود.
فرو می‌رود.

فرو می‌رود.

در آن لحظه، لحظه‌ای که تو در آن دور می‌شدی، می‌گفتی طرح تو این بود؟
آن لحظه که داستان ناباور تو دراز شده بودند، توامان، که آغوش مرا بجویند.

دیر شده بود. دیر.

سیارات دور می‌شوند.

دور.

و نوشتن به هیچ‌کار نمی‌آید.

هیچ

هیچ

هیچ

دارم بالا می‌آورم.

نوشتن به چه کار می‌آید؟

هیجده

تکلمه‌ی هر داستان خواه‌ناخواه تبدیل به داستان دیگری خواهد شد به ویژه اگر داستان پیشین به سرانجام منطقی رسیده باشد و البته این سرانجام را می‌توان در آخرین سطور راوی دید. او روز پس از نوشتن آن سطور خود را از همان پنجره پرتاب کرد و در همان نقطه که پیکر رودی به زمین رسید به کف سخت خیابان اصابت کرد.

با این تفاوت که در روز سقوط او کسی حادثه را ندید و دقایقی گذشت تا یک کارگر شهرداری بر جسد او ظاهر شد. پس از آن هم ازدحامی نشد و آمبولانس بدون دشواری نزدیک شد و در کنار جسد او توقف کرد.

این سرانجام البته منطقی و تراژیک بود. تراژیک یا کمیک نوشتن یک تصمیم نیست بلکه از خلق و خوی نویسنده برمی‌آید و به عقیده‌ی من راوی توان غیرتراژیک نوشتن نداشت. همان‌طور که من امکانات نظری پرداخت وضعیت تراژیک را ندارم و البته تجربیات او را هم ندارم.

من تکلمه‌ای، داستانی، می‌نویسم که از یک نامه خلق شد و این وظیفه که نامه را به دست راوی و موجی برسانم. و هنوز در حسرتم که چنین نشد و البته ناتوانی‌ام در انجام این وظیفه بر اثر حادثه‌ای بود که به کلی از کنترل من خارج بود. این حادثه به خودی خود تراژیک نبود. توضیح خواهم داد.

اما پیش از آن باید بگویم که در این تکلمه مقاصد کوروساویی ندارم. اعتقاد ندارم یک داستان را می‌توان از زاویه‌ی دیگری گفت و به نتایجی کاملاً دیگرگون رسید. روایت‌ها از یک ماجرا کمابیش به نقطه‌ی مشابهی می‌رسند هر چند مسیرهای مختلف طی کنند و تقدم و تأخر حوادث در آن‌ها نشانگر سلیقه‌های متفاوت باشد. قصدم این نیست این نوشته را به کلاس درس شبیه کنم ولی مایل‌م از ابتدا تاکید کنم که برخورد راویان متفاوت با یک حادثه و آنچه که گرگشایی حادثه نامیده می‌شود در ماهیت این گرگشایی تفاوتی ایجاد نمی‌کند.

باید به یاد داشت که شماری از نویسندگان اصولاً ناتوانند از نوشتن جز از خود و به این دلیل روایتی پیش چشم شما می‌گذارند که در رئوس کلی‌اش اتوبیوگرافی‌ست. به همین دلیل برخلاف هدف اولیه‌ی راوی، او نمی‌توانست تراژیک ننویسد. و باید اضافه کنم که راوی کمابیش همان بود که در داستانش می‌خوانید و رودی همان بود که در داستان راوی می‌خوانید هرچند نامه‌ی برادرش حقایقی بر من آشکار کرد که پیش از آن به هیچ طریق نمی‌شد دریافت.

لازم است بگویم که راوی را همگان راوی نمی‌خواندند. اغراق کرده است و این اغراق با طبع او سازگار بود. او در طول داستان این روال را حفظ کرد و به این معنا حرجی بر او نیست. داستان‌ها طبع دارند و نویسنده‌ی خوب آنی‌ست که طبع داستان را حفظ کند و یکدست بنویسد و به عقیده‌ی من راوی چنین کرده است.

امیدوارم لحن نسبتاً گزارش‌گونه‌ی من در این تکلمه مایه‌ی بدفهمی نشود. راوی، بهرام بندپویان هرچند من هم او را راوی خواهم خواند، در آن زمان دوست من بود و من حق دوستی با او را پاس خواهم داشت با آنکه در داستانش لطف چندانی به من نداشته است.

من دوستان زیادی نداشتم و راوی و رودی در آن گروه نقد و نظر، یا به قول ما در آن زمان ادبیات‌خوانی، از همه به من نزدیک‌تر بودند. البته چنان جذب همدیگر بودند که جایی برای دیگران نداشتند اما علایق من بیشتر به آن‌ها نزدیک بود تا به دیگر اعضای گروه.

رودی البته کمابیش متوجه احساسات دیگران بود اما همان‌طور که راوی نوشته است رفتاری معماگونه داشت و این حالت او را حتی کسانی که در حلقه‌ی ما نبودند نیز حس می‌کردند.

رودی دختری جذاب بود. البته دیگرانی هم بودند که چه بسا از او جذاب‌تر بودند اما رودی اعتماد به نفس فراوانی داشت. به عنوان مثال نیازی نمی‌دید در کلاس عقیده‌ی خود را بیان کند ولی آنگاه که از او پرسش می‌شد نظرش را واضح بیان می‌کرد و آنگاه که دلایلش را می‌گفت می‌شد فهمید چرا چنین فکر می‌کند. چنان براهینی ارائه می‌کرد که بسیاری اوقات با او همدل می‌شدیم. باید اینجا قید کنم که زبان رودی، منظوم تسلط به انگلیسی‌ست، از همه‌ی ما بهتر بود. می‌دانستیم این زبان در خارج چنین پرورده شده است و این به اعتبار او و البته سنجیدگی عقایدش می‌افزود.

گاه حتی با راوی هم مخالفت می‌کرد. این اتفاق در گروه نقد و نظر بیشتر رخ می‌داد. در این گروه هر متنی محل بحث بود منوط به آنکه از سنخ ادبیات باشد. یک بار بحثی در مورد خانه‌ی عروسک از هنریک ایبسن درگرفت. تقریباً همگی ما در گروه بر نورا دل سوزاندیم و او را قربانی مناسبات ناعادلانه و مردسالار پنداشتیم ولی

رودی بر مسئولیت نورا در گرفتاری که دچارش شده بود تاکید کرد و گفت نباید توروالد، شوهر او را، تنها عامل پایان دردناک ماجرا دانست. شاید بدانید که در این نمایشنامه نورا سال‌ها پیش برای نجات شوهرش از یک بیماری پول هنگفتی قرض کرده و برای گرفتن آن پول امضا جعل کرده است. ولی نورا این کار خطا را از توروالد مخفی نگاه داشته و حالا وام‌دهنده از کارمندانی ست که از جانب توروالد در معرض اخراج است. این کارمند تهدید می‌کند که راز وام و جعل امضا برای اخذ وام را نزد توروالد فاش خواهد کرد مگر آنکه نورا تمهیدی بیندیشد برای جلوگیری از اخراج او. بیان جزییات را لازم نمی‌دانم اما داستان به جدایی نورا از توروالد می‌انجامد.

رودی معتقد بود نورا با ترک همسر و فرزند پیامد خطای خودش را به جان خریده است حال آنکه ما، از جمله راوی، خشک‌اندیشی فاضل‌مآبانه‌ی شوهر را عامل جدایی آنان می‌دانستیم. و البته چنین اختلافی ناشی از خوانش متفاوت رودی از کل داستان بود. رودی بر مسئولیت فردی تاکید فراوان داشت و اصرار داشت که نورا به دلیل آگاهی بر مسئولیت خود راهی ندارد جز ترک شوهر و فرزندش. به عبارتی، او مواجه شدن نورا با گذشته‌ی خود را پیام اصلی داستان ایسن می‌پنداشت.

ما چنین نمی‌اندیشیدیم ولی رودی بر رأی خود ایستاد.

رودی در کلاس هم چنین بود. با آنکه تمایل داشت از چشم استادان بگریزد هر گاه نظر او را جو یا می‌شدند بی‌محابا دیدگاه خود را بیان می‌کرد.

رودی به جز راوی دوستی نداشت و به نظر نمی‌رسید از این بابت دغدغه‌ی خاطر چندانی داشته باشد. صحنه‌ای که بسیار به ذهن متبادر می‌شود زمان وارد شدن رودی به کلاس بود. کلاس‌های ما همگی در طبقه‌ی چهارم بود و رودی هنگام ورود به کلاس بدون توقف می‌رفت و در یک صندلی در ردیف‌های پشت می‌نشست بی‌آنکه مانند شماری از دخترهای کلاس جلوی در بایستد و تا پیش از آمدن استاد

با آنان بگویند داشته باشد. این از سر تفرعن نبود اما یقیناً شماری از آنان این رفتار را ناشی از تفرعن قلمداد می‌کردند.

همیشه از پس او راوی وارد می‌شد و اغلب جایی نزدیک رودی می‌نشست. ما می‌دانستیم در راه با هم بوده‌اند ولی این موضوع پس از چندی علاقه‌ی چندانی برنمی‌انگیخت.

باید اذعان کنم که نمی‌دانستم چگونه که راوی در داستان می‌گوید تا این حد نزدیک بودند. واضح بگویم، گمان نمی‌کردم با هم می‌خوانند. می‌دانستیم رابطه‌ی آن‌ها عمیق و جدی‌ست و من بیش از هر کس این را حس کرده بودم ولی در محیط دانشگاه نمی‌شد تصور کرد رابطه‌ی آن‌ها به گفته‌ی راوی تا این حد تنانه شده باشد. دلیل این قضاوت بیش از هر چیز رفتار رودی بود. از رفتار او نمی‌شد فهمید تا این حد باز و دور از انتظار است. نقابی به چهره داشت، نه به آن معنا که راوی می‌گوید، نقابی که مانع می‌شد شخصیت او را آن‌گونه که در داستان است بتوان دریافت.

همین‌جا بگویم که من این دغدغه‌ی راوی را در مورد نقاب مثالی از اغراق‌های داستانی او می‌دانم. به خاطر دارید می‌نویسد وفا با هر استاد آنگونه که خوشایند آن استاد بود رفتار می‌کرد و خوانش ادبی خود را با سلیقه‌ی اساتید سازگار می‌کرد؟ چنین نبود. ابداً.

در آن سن ما کمابیش عاری از آنچه بودیم که او نقاب می‌خواند. البته گاه رفتارهایی از ما سر می‌زد که برای جلب توجه جنس مخالف بود و می‌شد آن‌ها را آذین‌هایی پنداشت برای ایجاد کشش بیشتر.

رودی از این هم بری بود. پوششی که در رفتارش داشت یا بهتر بگویم حصاری که در اطراف خود تنیده بود بخشی از وجود او بود و مانع می‌شد او را از نزدیک بشناسیم. هم راوی و هم موجی در این باره گفته‌اند و درست گفته‌اند. پنداشت عمومی در میان ما چنین بود.

ضمناً من در باره‌ی موجی به شما خواهم گفت اما پیش از آن از حادثه‌ای بگویم که روشن می‌کند تصور من از رودی چگونه بود.

یک بار رودی و راوی را در خیابانی در اطراف دانشگاه بازداشت کردند. در شگفتم چرا راوی در باره‌ی آن ننوشته است. من تصادفاً از خروجی دانشگاه عبور می‌کردم و عازم منزل بودم که دیدم دو مامور آن‌ها را از ماشین گشت پیاده کردند و به داخل دانشگاه آوردند. تا حراست دانشگاه آن‌ها را دنبال کردم. یکی از مامورها پس از تحویل آن‌ها به حراست و خروج از اتاق گفت هنگام بوس و کنار در پارکی در همان اطراف بازداشت شده‌اند. پرسیدم چرا آن‌ها را به دانشگاه آورده‌اند؟ جواب واضحی نگرفتم ولی شاید تصور کرده بودند از این طریق آن‌ها را بهتر می‌توان از عاقبت کارشان ترسانند. در هر حال من پشت در ماندم تا آنکه در باز شد و عضو حراست بیرون آمد و او را دنبال کردم و گفتم چنین چیزی که از مامور شنیده‌ام با کاراکتر آن‌ها نمی‌خواند. ایستاد و گفت مگر شما کاراکتر آن‌ها را می‌شناسی؟ گفتم بله. اطمینان کامل دارم که آن دختر تن به چنین کاری نمی‌دهد. پرسید چه کاری؟ جواب دادم چیزی که مامور به شما گفته است. این بگومگو تا مقابل در امور دانشجویی ادامه داشت و در نهایت به جایی ختم نشد. اما نکته این است که من حاضر بودم شهادت بدهم که چنین چیزی دروغ است و با کاراکتر رودی نمی‌خواند.

البته اکنون، پس از خواندن روایت راوی، می‌فهمم چرا رودی تا این حد جذب راوی شده بود و این رابطه تا این حد پیش رفته بود. راوی خود این پرسش را ناگفته نگذاشته است. روایت‌ها معصوم نیستند و راوی در جذبه‌ای که در کلاس و به ویژه در گروه در میان ما داشت تا حدی اغراق کرده است اما به باور من رودی جذب راوی شده بود چون جذب داستان راوی شده بود. نه فقط داستان بلندی که راوی پیش از آن نوشته بود و دست به دست می‌گشت بلکه خود راوی به عنوان دانشجویی که چند سالی حین تحصیل در رشته‌ی فنی به گفته‌ی خودش رمان فارسی و انگلیسی

را زمین نگذاشته بود و در حال حاضر هم چندان در قید تکالیف و نمرات و خوشامد اساتید نبود. او گاه با اساتید درگیر بحث‌های خسته‌کننده می‌شد تا آنجا که شکایت‌های پنهانی دیگر دانشجویان را هم برمی‌انگیخت. البته ناگفته نماند که راوی نزد چند تنی از اساتید محبوب بود.

اینجا لازم است اندکی از داستانی که راوی نوشته بود و از سوی یکی از اساتید به شماری از دانشجویان، نه به همه، در واحدهای ادبیات یک و دو توصیه می‌شد بگویم، داستانی بلند که یک عشق ممنوعه را بیان می‌کند. عشق بین یک دانشجوی سال اول و یک استاد در معرض اخراج، استادی که آخرین ترمی‌ست که درس می‌دهد و دانشجویان از این عاقبت او اطلاع دارند. رابطه‌ی آن دو بسیار اروتیک است و این خصیصه به کشش داستان می‌افزاید. گذشته از آن، این رابطه به پایانی کاملاً نامتعارف می‌انجامد.

خواهید پرسید آیا آن داستان هم اتوبیوگرافیک بود؟ خیر. من از ترم اول با راوی بودم و مطلقاً چنین چیزی نبود. البته قابل فهم است اگر چنین تصور کنید. آنچه تا این مرحله خوانده‌اید احتمالاً شما را به این برداشت رسانده که راوی جز از خود نمی‌توانست بنویسد.

البته رودی رک‌گویی راوی را هم می‌پسندید. رودی نیز دغدغه‌ی جلب نظر اساتید و نمره‌های آنچنانی نداشت و از این حیث خلق‌و‌خوی مشابهی داشتند. خوانش آن‌ها از متون در کثیری از موارد یکسان بود، جز استثناهایی که یکی از آن‌ها را با شما در میان گذاشتم.

گذشته از این‌ها، با آنکه راوی می‌گفت از رمانتیسم بیزار است به عقیده‌ی من هم در مقام نویسنده، همان‌گونه که متوجه شده‌اید، و هم در مقام عاشق بسیار رمانتیک بود و این خصیصه جاذبه‌ی فردی او را افزون می‌کرد. یک بار در بحثی در مورد تراژدی استادی گفت به نظر نیچه فرد باید از زندگانی خود یک اثر هنری

پرداخت کند و این امر را با جستجوگری، و نه با تاسی به تجربه‌ی دیگران، به انجام برساند. راوی که از پیش هم سخت شیفته‌ی نیچه بود از این ایده بسیار لذت برد به طوری که پس از آن در اولین جلسه‌ی نقد و نظر پیشنهاد کرد اثری را بخوانیم و به بحث بگذاریم که این ایده را به نحو دراماتیک پرداخت کرده باشد. من در آن جلسه دیدم چقدر رودی محو راوی و بیان احساسی او شده بود. در آنجا فهمیدم رودی علاوه بر هوش ادبیِ راوی شیفته‌ی شور ادبی او نیز شده است و این در زمانی بود که ادبیات در نظر ما جایگاه رفیعی داشت. اعتقاد داشتیم فهمی نیست که در ادبیات نیابیم و آنچه در ادبیات نبود را نازل می‌شمردیم. جوان بودیم و شیفته‌ی ادبیات.

فیلم انجمن شاعران مرده حتی من را هم به هیجان آورد و پیشنهاد یکی از دختران گروه نقد و نظر که انجمنی تشکیل بدهیم که هر جمعه عصر در کوهستان تشکیل شود با استقبال مواجه شد هرچند به دلایل قابل فهم امکان‌پذیر نشد. در نظر داشته باشید که در مورد میانه‌ی دهه‌ی هفتاد صحبت می‌کنیم.

امروزه من به هیچ‌وجه آن فیلم را به دانشجویانم توصیه نمی‌کنم. مایه‌ی گمراهی می‌شود، با آنکه جوانان امروزی کجا و شیفتگان آن روزها که شورمندانه در ادبیات در جستجوی فهم‌های تازه بودند کجا.

سخن کوتاه، رودی دختری جذاب بود اما دیری نپایید که دریافتم به دل چنین دختری راه ندارم. دور گرفتم اما دوستی با راوی عملاً مرا در موقعیت نظاره‌گر رابطه‌ی آن دو قرار داد. می‌دیدم شیفتگی آنان روز به روز صراحت بیشتری می‌یابد گرچند همان‌طور که گفتم ابعاد آن رابطه آن‌طور که راوی بیان کرده از من مخفی ماند. در آن زمان دوست پسر و دوست دختر معانی دیگری داشت. عبارت بود از همراهی در پارک و خیابان و رستوران البته با حدی از هول و هراس. در شگفتم که در داستان راوی رد پای این هراس را چندان نمی‌توان دید.

حتماً متوجه شده‌اید که راوی نسبت به نظر رودی در مورد من بسیار حساس بوده است. در این سطور در پی القای امر ناواقع نیستم اما برای فهم لایه‌های زیرین آنچه که راوی باتملس سایکی می‌نامد، که لایه‌های زیرین شخصیت خود راوی را هم شامل می‌شود، بد نیست بدانید که در بسیاری از موارد رودی با من در خوانش و فهم ادبی همراه بود. گاه درک راوی از متون چنان نامتعارف بود که رودی و من در یک صف قرار می‌گرفتیم تا خوانش او را تصحیح کنیم. افزون بر این، من روشی سیستماتیک در پیش می‌گرفتم که نه تنها در تکالیف و در ارتباط با اساتید بلکه در گروه نقد و نظر هم محبوبیت داشت. راوی در این مورد به دلایل واضح سکوت پیشه کرده است.

نوشتم که در مورد موجی به شما خواهم گفت. موجی، که نام واقعی اش علیرضا سرابی بود، از ترم دوم به ما پیوست. گویا در طول ترم اول تحت معالجه بود ولی مواد درسی را خوانده بود و در پایان ترم توانسته بود دروس را بگذراند. اگر اطلاع نداشتیم که تحت مراقبت بوده، گویا خود وی در کلاس به چند تن گفته بود، و اگر گاه و بی‌گاه در کلاس‌ها دیر حاضر نمی‌شد به واقع دلیلی نداشت او را موجی بخوانند. من شخصاً شاهد بودم که تلاش زیادی به خرج می‌داد، شاید به دلیل آنکه به زبان انگلیسی تسلط کافی نداشت هرچند این کسری را با هوش ادبی جبران می‌کرد. به ویژه تسلط او به ادبیات فارسی تحسین ما را برمی‌انگیخت.

موجی در جلسات گروه شرکت نداشت. نه خود او ابراز علاقه کرد و نه جمع از او دعوت کرد اما زیراکس آن داستان مایه‌ی تحسین بود. البته برای هر یک از ما مقدور بود آن را جداگانه زیراکس کنیم ولی اقدام موجی کار را بسیار ساده کرد و کیفیت آنچه او در دانشگاه تهیه می‌کرد، جز موارد معدود، بسیار بهتر بود.

باید بگویم راوی در توصیف موجی مهارت بسیار به خرج داده و موشکافی بسیار در آن دیدم، از جمله، ظن راوی درست است. موجی حسن نظر رودی را می‌طلبید هرچند رودی برای او موجودی دور از دست بود.

اما آیا اگر موجی در معرض اتهام قرار نمی‌گرفت و کارش به دادگاه نمی‌کشید چنین اهمیتی در داستان راوی می‌یافت؟ به باور من خیر. موجی بدون دادگاه در حاشیه‌ی داستان قرار می‌گرفت، چه بسا ناگفتنی. از آن لحظه که کسی فریاد زد موجی بود موجی بود و ادامه داد طبقه‌ی پنج، موجی به کاراکتری مهم در ماجرا تبدیل شد.

بسیاری از تراوشات فکری راوی در مورد ابعاد دیگر شخصیت موجی حاصل آن لحظه است. به عنوان مثال آنچه که از موجی در مورد مواجهه با دو دانشجو در مقابل دانشگاه امام صادق می‌خوانید به منظور دراماتیزه کردن شخصیت اوست. طبعاً با من موافقید که موجی نمی‌توانسته چنین چیزی را با راوی در میان بگذارد.

موجی انسانی درونگرا بود. من در دادگاه او حضور یافتم، البته به عنوان شاهد هرچند شهادت من علیه موجی نبود، و در روزهای پیش از آن حادثه نیز برخوردهای گاه‌گاهی با او داشتم. آنچه در داستان در مورد موجی می‌خوانید در بعضی جوانب مثال بارز تخیل ادبی است و این تخیل را در شرحی که راوی از روز حادثه از زبان موجی بیان کرده نیز می‌توان دید. اذعان می‌کنم که راوی در این باب توانسته به خوبی از عهده برآید و موجی را به نحوی دراماتیک برای خواننده ترسیم کند.

اجازه بدهید از آن روز برایتان بگویم.

صبح بود و در طبقه‌ی اول در حال نزدیک شدن به پله‌ها بودم که هجوم چند دانشجو به سمت در پشت دانشگاه توجهم را جلب کرد. از همه‌ی آن‌ها پیدا بود که حادثه‌ای رخ داده است. در پشت دانشگاه به خیابانی نه چندان عریض باز می‌شد و کم‌تر مورد استفاده قرار می‌گرفت. به واقع اغلب اوقات آن در بسته بود. هجوم آنان مرا کنج‌کاو کرد و برای رسیدن به داخل خیابان درنگ نکردم گرچه به دلیل ازدحام طول کشید تا به محل حادثه برسم.

وقتی رسیدم چیزی دیدم که در نظر اول واقعی نبود، یا بهتر بگویم، باور کردنی نبود. حتی خط خونی که از زیر سر رودی جاری بود صحنه را انسانی و واقعی نمی‌کرد. اطرافم را نگاه کردم. شاید چون می‌خواستم ببینم آیا فضای اطرافم شباهتی به خواب دارد. اما صداها واقعی بود و پرطنین. کسی گفت موجی را داخل پنجره دیده. یک نفر دیگر تایید کرد و فریاد زد طبقه‌ی پنج. همین زمان بود که چند نفر از میان ازدحام راه خود را به سمت داخل دانشگاه باز کردند. پیدا بود به سمت طبقه‌ی پنج می‌روند. به دنبال آن‌ها دویدم. نمی‌دانم چرا. شاید به این دلیل که در چنین مواقعی توان اقدام مستقل از انسان سلب می‌شود. از پله‌ها که به سمت بالا می‌رفتم در میان جمعیت سرازیر راوی را دیدم.

در اینجا بود که تلنگری خوردم و بجای دنبال کردن آن‌ها که از پله‌ها بالا می‌دویدند تصمیم گرفتم مانع شوم راوی صحنه را ببیند. راوی را می‌شناختم و می‌دانستم در پس آن روح سرکش چقدر آسیب‌پذیر است. باید مانع او می‌شدم اما همان‌گونه که راوی نوشته ناتوان ماندم چرا که تلاش فراوان می‌کرد راه خود را به سمت پایین بگشاید. در نهایت با او همراه شدم.

به محل حادثه که رسید در چند قدمی رودی ایستاد. آنچه که راوی در توصیف جسم رودی و حالت آن در محل حادثه نوشته البته شاید چندان دقیق نباشد اما چون او اذعان می‌کنم که بهتی عمیق همه را فرا گرفته بود. گویی میدانی مغناطیسی در اطراف رودی ایجاد شده بود که نمی‌شد به آن وارد شد. دیگران هم چنین کرده بودند هر چند حلقه‌ی اطراف رودی هر لحظه تنگ‌تر می‌شد.

راوی چشم از رودی بر نمی‌داشت و به نظر می‌رسید صداها را از اطراف می‌شنود. چند لحظه بعد نشست و من هم در کنار او نشستم. دیگران فراز سر ما چیزهایی می‌گفتند. اسم موجی در آن میان مرتب به گوش می‌رسید.

شرح دقایق بعدی آن گونه که راوی نوشته گیراست و من در مورد آن روز بیشتر نمی گویم جز آنکه ساعتی دیرتر علیرغم خواسته اش همراه با یکی از دوستان او را به منزل رساندیم و به مادرش سپردیم.

در آن روز کسی در مورد عامل سقوط رودی تردید به خود راه نداد اما آن سناریو در نظر من آرام آرام رنگ باخت و در دادگاه به کلی مضمحل شد.

بگذارید بگویم چرا در گذر هفته ها رنگ باخت. موجی به چه انگیزه ای می باید رودی را از طبقه ی پنج پرتاب کند؟ دیده بودیم رودی به موجی اعتنا می کند ولی توجه اش به او در همین حد بود. از آن گذشته، من شخصاً در توان موجی نمی دیدم اقدام به قتل کرده باشد، چه در یک عصیان آنی چه با برنامه ریزی.

موجی موجودی آرام بود که برای جلب رضایت دیگران تلاش می کرد، شاید به این دلیل که از خصومت پنهان در میان دانشجویان آگاه بود و مساعی خود را به کار می برد تا دیگران بدانند او از نظام حاکم بریده، همان گونه که در داستان درمی یابید. در هر حال آن سناریو در دادگاه به کلی باطل شد و دلایل ابطال آن را از زبان موجی خوانده اید.

ضمناً باید بگویم که مادر راوی گویا مدارکی ارائه کرده بود مبنی بر ناتوانی فرزندش از حضور در دادگاه. نام او به عنوان یکی از شهود قید شده بود ولی ظاهراً قاضی بر حضور فردی در دادگاه که گفته می شد با متوفی دوست بوده ولی در صحنه حاضر نبوده و به تألم زیاد گرفتار است اصراری نداشت.

در پی ابطال نقش موجی در ماجرا سناریوی دوم قوت گرفت و به مرور، به ویژه در پرتو رفتار خانواده ی رودی، به روایت غالب تبدیل شد.

در اینجا لازم می دانم از آشنایی ام با برادر رودی بگویم.

پس از جلسه‌ی دوم دادگاه بود که برادر رودی به سوی من آمد و آشنایی داد. لازم نبود او بگوید تا بدانم در خارج از کشور زندگی می‌کند و به احتمال قریب به یقین برای حضور در دادگاه به ایران آمده است. به واقع به نظر می‌رسید سال‌های سال است که در خارج زندگی می‌کند. پیش از آن او را در کنار مادرش در دادگاه دیده بودم و سکوت سوگوارانه‌ی آن‌ها سخت مرا تحت تاثیر قرار داده بود. آنچه تا حدی دور از انتظار بود درگیر نبودن آن‌ها در هیچ‌یک از امور دادگاه بود پنداری به عنوان تماشاچی، تماشاچیان سوگوار، در دادگاه شرکت می‌کردند. پس از جلسه‌ی اول دادگاه نیز بدون درنگ آنجا را ترک کردند.

در پایان جلسه‌ی دوم بود که برادر رودی به سوی من آمد. پس از معرفی خود بدون مقدمه پرسید می‌توانم از حال و روز رودی در دانشگاه به او بگویم؟ گفتم در دانشگاه گروه نقد و نظر داشتیم و رودی عضو فعال آن بود و، برخلاف رویه‌اش در کلاس‌ها، در آن جلسات مشتاقانه نظر می‌داد. هنگامی که صحبت می‌کردم نگاهش به من نبود و لبخند کم‌جانی در چهره‌اش ظاهر شده بود به طوری که تصور کردم یک خاطره‌ی دلنشین در نظر او ظاهر شده است. گفتم پس شما هم از دوستان رودی بودید. وقتی تایید کردم دوباره لبخند زد و گفت گمان می‌کرده جز دوستی که نتوانسته در دادگاه حضور یابد رودی دوستان دیگری در دانشگاه نداشته است.

آنچه مرا سخت منقلب کرد این بود که گویی او سرنوشت رودی را پذیرفته بود. از آن پس مرتب از خود می‌پرسیدم چرا؟

ضمناً باید بگویم که شنیدم وقتی رأی دادگاه اعلام شد خانواده‌ی رودی بسیار متمدانه رفتار کرده بودند و گویا پس از آن، از چه طریقی و چگونه نمی‌دانم، چند کلامی با موجی رد و بدل کرده بودند.

تا مدت‌ها این رفتار آن‌ها و آنچه که در بیان عامی راضی به رضای خدا نامیده می‌شود من را تحت تاثیر قرار داده بود. گویی سوگ دختر و خواهر تقدیر آن‌ها بوده است. چرا؟

رودی دختر ناشادی نبود. البته نوعی آهستگی که در زبان رایج شاید وقار خوانده شود در او می‌دیدیم اما اثری از افسردگی در او نمی‌دیدیم. رفتار او نشان نمی‌داد یک ناخشنودی سنگین را پنهان می‌کند. بسیار چیزها بود که او را سر شوق می‌آورد، بیش از هر چیز ادبیات و البته حالا می‌دانیم که عشق او به راوی تا چه حد عمیق بوده است، علیرغم گره توصیف شده در رابطه‌ی آن‌ها که راوی خود با صراحت توصیف کرده است و یک نام فلسفی هم بر آن نهاده است، لاینحلی.

باید اضافه کنم که در این داستان گره، یا به قول امروزی‌ها گیر، در رابطه‌ی آن‌ها را ما از نگاه راوی می‌بینیم. در رفتار رودی ما اثری حاکی از نارضایتی نسبت به راوی نمی‌دیدیم هرچند چنان که گفتم دختری تودار بود و حالتی معمایی داشت و به راحتی رضایت یا نارضایتی را بروز نمی‌داد. حداقل به ما بروز نمی‌داد.

چیزی که نمی‌دانستیم اما برادر رودی به من گفت این بود که خواهرش بسیار به سیلویا پلات علاقمند بود. گویا از او خواسته بود مجموعه شعرهای پلات را برایش از خارج بفرستد و همین‌طور چندین کتاب نقد و نظر در مورد اشعارش. پلات زن جوانی بود که خودکشی کرد، شاعری بسیار بااستعداد. ولی آیا علاقه به پلات را می‌شد نشانه‌ای از تمایل او به خودکشی پنداشت؟

در شگفت بودم که چرا او علاقه‌ی رودی به سیلویا پلات و ارسال کتاب‌های پلات برای او را با من در میان گذاشت. رودی کتاب‌های زیادی دریافت می‌کرد که پس از صحبت با برادرش دریافتم از جانب او پست می‌شده است ولی چرا در میان آن همه نویسنده باید از سیلویا پلات نام برده شود؟

اگر اعضای خانواده سرنوشتی را که برای رودی رقم خورد پذیرفته بودند، به همین دلیل بود؟ ولی آیا از این بابت برخطا نبودند؟ سیلویا پلات را می‌شد به دلایل دیگر هم دوست داشت. من هم اشعار نغزی از او خوانده‌ام هر چند باید اعتراف کنم از شعرای محبوب من نیست. حاشیه نروم، آیا آن رودی که ما دیده بودیم، عاشق راوی و عاشق ادبیات و آن‌گونه که خودش می‌گفت عاشق تهران، از نظر خانواده‌اش مخفی نمانده بود؟

مجموعه‌ی آنچه در سطور پیشین نوشته‌ام تمامی آن تابستان ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. تصور کنید از پیچیدگی رابطه‌ی آنان چنان‌که راوی در داستان نوشته اطلاع ندارید و مرتب از خود می‌پرسید چرا این اتفاق افتاد. و البته نمی‌دانید در زمان حادثه راوی در قرائت‌خانه بود یعنی اندکی دور از آن پنجره. با خواندن آنچه راوی در شرح آن روز نوشته چنین چیزی بر من فاش شد.

در آن تابستان ناتوانی از یافتن پاسخی برای این پرسش که چرا رودی باید خود را از طبقه‌ی پنج پرتاب کند عذاب‌آور بود. اینکه رفتار خانواده‌ی رودی این سناریو را تقویت می‌کرد برای دست کشیدن از پرسش کافی نبود.

دادگاه، به واقع مدعی‌العموم چرا که خانواده‌ی متوفی شکایتی طرح نکرده بودند و از جانب آنان وکیلی در دادگاه حضور نداشت، علاقه‌ای نداشت بداند نزدیک‌ترین دوست رودی در زمان حادثه دقیقاً کجا بوده است. چنانچه دادگاه در پی پاسخ این پرسش برمی‌آمد چه بسا راهی به حل معما گشوده می‌شد.

حتماً حالا برایتان روشن شده که در پی طرح چه سناریویی هستم، سناریویی که در آن زمان تصورش را نمی‌کردم و به همین دلیل دچار سردرگمی عجیبی بودم.

آن‌طور که در متن پیداست راوی در آن همه‌م به جمع دانشجویانی پیوسته که سراسیمه به آن پنجره هجوم برده‌اند. ولی پیش از آن چه؟ پیش از آن کسی او را در طبقه‌ی پنج، در قرائت‌خانه، دیده بود؟ توصیف آن لحظات که راوی از پنجره‌ی

طبقه‌ی پنج در میان دانشجویان دیگر پیکر رودی را نظاره کرده قوی‌ست و اثرگذار. اینکه سوالی در ذهن خواننده شکل نمی‌گیرد نشانه‌ی جذابیت روایت است ولی روایت کردن یعنی اعمال قدرت، این را من به دانشجویانم مرتب تذکر می‌دهم. از آن‌ها می‌خواهم در جستجوی چیزی باشند که متن پنهان می‌کند.

اما در سوی دیگر راهرو موجی که از در اتاق آن استاد سر کشیده چه دیده است؟ چرا راوی چنین دغدغه‌ای دارد؟ حتماً به خاطر دارید که راوی نیز نگران است موجی در آن لحظات چه دیده است. از زبان موجی شنیده‌ایم که چه بر او گذشته و می‌دانیم هیچ ندیده چون دیر سر کشیده است. لحظاتی دیرتر از آن که چیزی ببیند.

بخت با کسی که اندکی پیش در آنجا حضور داشت یار بود.

در هر حال دادگاه در این مورد که چه کسان دیگری در آن دقایق ممکن بوده در طبقه‌ی پنج باشند کنکاشی نکرد و البته مشخص نبود که کنکاش در این امر اگر هم انجام می‌شد به فرجام برسد و حقیقت آشکار شود.

شما هم چنین خوانشی از متن دارید؟ چیزی که متن پنهان کرده را می‌بینید؟ می‌دانم شماری از شما خواهید گفت در اینجا پنهان‌کاری نمی‌بینید و دغدغه‌ی راوی در این مورد که موجی چه دیده را معقول می‌دانید. شاید معتقدید منظور راوی این بوده است که در آن لحظات آیا موجی ممکن بوده رودی را حین پرتاب خود از پنجره دیده باشد یا نه. در تایید این خوانش خود خواهید گفت تصور آخرین لحظات رودی برای راوی دردناک بوده و طبیعی‌ست اینکه کسی توانسته باشد رودی را در آن لحظات ببیند ذهن او را به خود مشغول کند.

در اینجا تفاوت ظریفی بین من و شما، اگر چنین خوانشی از متن دارید، آشکار می‌شود. من به عنوان یک خواننده‌ی مضمون تصور می‌کنم راوی در روایت خود آن جمله را با قصد مبهم نگاه داشته است. و اگر از او ایراد بگیرید عذرش پذیرفتنی‌ست. مگر نه آنکه ابهام یکی از تمهیدات بنیادی در متن ادبی‌ست؟

از اینکه سخن به اطناب کشید پوزش می‌طلبم.

دوستی یا بهتر بگویم ارتباط من با راوی برقرار ماند. چند بار برای او کتاب و لیست کتاب‌های ترم را بردم تا چنانچه مایل باشد و اجازه بدهند در امتحانات شرکت کند. راوی از این دیدارها ذکری گذرا به عمل آورده ولی مادر او بسیار شکرگزار بود و این ملاقات‌ها را مغتنم می‌شمرد.

یک بار که راوی در منزل نبود و از مادرش حال او را پرسیدم گفت هنوز با اوست. گمان می‌کنم تعجب مرا را در چهره‌ام دید. با تأثری که در چهره‌اش آشکار بود گفت هنوز با رودی است.

پس از آن یک بار دیگر راوی را دیدم، به گونه‌ای اتفاقی و هنگام خروج او از منزل.

درناک بود چرا که برایم عیان شد چرا بار قبل نخواست، یا شاید مادرش مایل نبوده، او را ببینم. بسیار از وضعیت او متأثر شدم ولی بروز ندادم و گفتگو را منحصر کردم به مباحثی بی‌ربط که فاصله‌ی سکوت‌ها را پر می‌کرد.

نیاز نیست بگویم وضعیت او چگونه بود چون داستان را خوانده‌اید. آنچه در ظاهرش پیدا بود، در رنگ پوست و شیوه‌ی راهرفتن و حتی اندکی در گفتارش، یک گرفتاری هولناک بود.

آیا در بار آخر که راوی را دیدم هنوز، آن‌گونه که مادرش گفت، با رودی بود؟ نمی‌دانم. ولی می‌دانم به سرعت در حال سقوط بود.

در مورد حدود و ثغور رویاپردازی راوی و اینکه تا کی ادامه یافت قضاوت دشوار است. اگر نظر من را بخواهید بهرام بندپویان از آنجا که رودی را از دست داده بود تصمیم گرفت در لباس راوی با او حرف بزند و چنین بود که رودی را از نو آفرید.

آفریدن رودی به این معنا بود که مثلی ایجاد کند که نقش موجی هم در آن بارز باشد. آنچه که چنین هندسه‌ای را تقویت کرد ماجرای دادگاه بود. در این روایت من حاشیه‌ای بودم و راوی گویی از سر لطف چند باری از من نام برده است. استنباط خواننده این است که روایت راوی به همین میزان نیازمند من بوده است هر چند در عمل هر گاه توانستم از مساعدت او دریغ نکردم.

در این مورد گلایه‌ای ندارم چرا که داستان او منطق خود را دنبال می‌کند و او با شگردهای ادبی به منطق داستان وفادار مانده است. چنین شگردهایی از ذکاوت ادبی راوی حکایت می‌کند که در داستان بلند او که در ابتدای تحصیل دانشگاهی‌اش نوشت نیز مشاهده می‌شد. آن داستان نیز، هر چند نه با این ظرائف، چنان بود که استادی را وادارد به شماری از دانشجویان توصیه کند آن را در محیطی خارج از کلاس به عنوان نمونه‌ای از نوشتار خلاق بخوانند و تحلیل کنند.

البته در آن زمان درسی به نام نوشتن خلاق در برنامه‌ی دانشگاهی ما غایب بود ولی شاید مایه‌ی خشنودی‌تان شود اگر بدانید که اخیراً من با اصرار فراوان به مسئولین دانشگاه توانستم این درس را در برنامه‌ی درسی بگنجانم. ای کاش می‌شد همین داستان که می‌خوانید را در مواد این درس گنجانند ولی هیئات که امکان آن نیست به دلایلی که برای شما واضح است از جمله صیغه‌ی سنگین اروتیک آن و ارجاعات سیاسی‌اش.

از قضا بین پیشینه‌ی تحصیلی من و این داستان پیوندی وجود دارد که تدریس آن را، اگر ممکن می‌بود، برایم جذاب می‌ساخت. پس از فارغ‌التحصیلی، کمی پس از وقایعی که در این داستان خوانده‌اید، من با زحمت فراوان و بار سنگین مادی بر خانواده‌ام توانستم در خارج از کشور مقطع عالی را شروع کنم و موضوعی که برای تز دکترایم انتخاب کردم رویا در ادبیات با ارجاع به نظرات هانری برگسون بود، موضوعی که به تازگی در کتاب‌های نظریه‌ی ادبی در موردش آگاهی یافته بودم.

بنای آن ندارم زیاده‌گویی کنم و به این بسنده می‌کنم که هانری برگسون رویا را به مثابه‌ی امتداد آگاهی انسان می‌بیند به این معنا که رویا نوعی از آگاهی‌ست که از مرزهای مرسوم زمان درمی‌گذرد. برگسون این مرزها را ناشی از کج‌فهمی ما از زمان قلمداد می‌کند و رویا را عاملی می‌بیند برای عبور از این مرزهای کاذب. ادبیات و عموماً خلق هنری کمک می‌کند تا سیالیت زمان را دریابیم و تز من این بود که تمهید اصلی یا بهتر است بگویم یکی از تمهیدات اصلی ادبیات برای دستیابی به این هدف استفاده از رویا به نحو خلاقانه است. من این مفاهیم را با متمرکز شدن بر آثار ویرجینیا وولف و ارائه‌ی پاره‌هایی از آثار او شرح و بسط دادم.

این تز به کتاب تبدیل شد و مورد استقبال قرار گرفت. خرسندم بگویم که بسیاری از دانشجویان من با خواندن کتاب بیش از پیش ظرائف داستان‌های ویرجینیا وولف را دریافته‌اند و از خواندن آن‌ها لذت بیشتری برده‌اند.

همین‌جا نباید از ذکر این نکته چشم‌پوشی کنم که تصور راوی در مورد تدریس ادبیات به غایت خطاست. خاطراتان می‌آید که سال‌های تدریس را به راهرویی تشبیه می‌کند که مسیری از پیش تعیین شده و کسل‌کننده دارد؟ چنین نیست. خوشحالم رودی در داستان با توصیف راوی مخالفت می‌کند. این مسیر، منظوم تدریس ادبیات است، می‌تواند همان‌گونه که رودی می‌گوید پنجره‌هایی به نویسندگان و شاعران جدید داشته باشد. البته باید اعتراف کنم من هنوز پس از سال‌ها رغبت نمی‌کنم از تدریس ویرجینیا وولف با استناد به کتاب خودم که کماکان تجدید چاپ می‌شود دست بکشم.

سخن به درازا کشید. بازگردیم به آنچه که قول داده بودم توضیح دهم.

روز آغازین این داستان، روزی که راوی در مکالمه‌ای نوستالژیک با رودی وارد دانشگاه می‌شود، من در تصادفی گرفتار آمدم که عملاً رسیدن به دانشگاه را ناممکن کرد. در آن تصادف ماشین من چنان صدمه دید که نه آن روز آمدن به دانشگاه برایم

مقدور شد و نه روز بعد. چنان که نوشتم آن حادثه به خودی خود تراژیک نبود اما نتیجه‌اش تراژیک بود. هر چه قدر تاسف خودم را از بابت نرسیدن به آن قرار بیان کنم کم گفته‌ام. البته اگر راوی در آن شرایط روحی که در داستان خوانده‌اید قرار داشت و مستعد بود آن پایان محتمم را عملی کند چه چیز ممکن بود تغییری در مسیر اوضاع بدهد؟

آن روز من به دفتر دیارتمان زنگ زدم که پیام بدهم روز دیگری خواهم آمد اما تلفن جواب نداد و امور مربوط به تصادف و انتقال ماشین به محل امن سخت درگیرم کرد.

راوی و موجی آمدند و مرا نیافتند، شرح آن را مفصل خوانده‌اید. راوی روز بعد هم آمد. روزی که در لبه‌ی پرتگاه بود و آن‌گونه که خود می‌گوید تصمیم گرفت با هراس‌هایش مواجه شود.

چند روز گذشت تا از حادثه باخبر شوم. وقتی در دیارتمان از سقوط کسی از طبقه‌ی پنج صحبت شد تردید نداشتم آن فرد کیست. نشان‌های ظاهری‌اش را که جويا شدم بی اتلاف وقت روانه شدم تا مادر او را ملاقات کنم.

در راه مرتب با خود تکرار می‌کردم که ایده‌آلیسم و رمانتیسم خواه ناخواه فرد را به چنین سرنوشتی گرفتار می‌کنند. مگر در درس‌هایمان نخوانده بودیم که بسیاری از شاعران رمانتیک جوانمرگ شدند یا به راه و رسمی نامرسوم و تراژیک گرفتار آمدند؟ آیا این عاقبت محتمم نبود؟ آمدن من به دانشگاه در روز قرار تأثیری در رقم خوردن این عاقبت می‌داشت؟

این ایده‌آلیسم و رمانتیسم جاذبه‌ای در راوی ایجاد کرده بود. رودی را نمی‌توان گرفتار ایده‌آلیسم نامید اما او تماشاگرِ مجذوب آن بود. مجذوب راوی بود چون در او رمانتیکی با استعداد می‌دید. راوی مظهر ایده‌آلیسم شاعرانه بود. و البته من از پی

سال‌ها می‌بینم، باور کنید قصد فلسفه‌بافی ندارم، که ایده‌ایسم دیر یا زود به نهیلیسم یا امحا می‌انجامد، امحای خود و دیگری.

به عنوان یک استاد ادبیات دانشجویانم را ترغیب می‌کنم تاریخ ادبی و به ویژه سرگذشت شاعران و ادبای فیلسوفِ رمانتیک و ایده‌آلیست را مطالعه کنند. درس‌آموز است. در جزوه‌ای که به دانشجویانم داده‌ام منابعی در این زمینه به آن‌ها معرفی کرده‌ام.

تنها نکته‌ای که باقی مانده و باید پیش از نامه‌ی برادر رودی با شما در میان بگذارم این است که چگونه شد او این نامه را برایم فرستاد.

برادر رودی اوایل همین تابستان در سفری که به ایران داشت به دیدن من آمد. گویا دریافته بود که چندین سال است مشغول تدریس در همین دانشگاه شده‌ام.

باید اذعان کنم دقایقی که در اتاق من گذارند دقایق دشواری بود. وقتی از حال و روز دوستان دیگر رودی پرسید گفتم راوی را در آخرین دیدارم چگونه یافتم و چه شرایط رقت‌باری داشت. بسیار منقلب شد به طوری که آرزو کردم در جواب او ساکت مانده بودم و ابراز بی‌خبری کرده بودم. آنگاه که گفتم مادر راوی دست‌نویسی به من داده که فصل به فصل روایتی ست نوشته شده به دست راوی، از زبان خودش و از زبان موجی، چندان کنجکاوی نکرد. تعجب کردم در این مورد کنجکاوی نکرد. شاید تصور کرد نباید از متنی که شخصی ست و از دوستی به دوست دیگر رسیده پرس‌وجو کند.

از موجی جویا شد و گفتم تا آنجا که می‌دانم به تدریس مشغول است و به نظر می‌رسد آن ماجرا و دادگاه خللی در زندگی‌اش ایجاد نکرده است.

اندکی پس از آن بود که نامه‌ای از او به دستم رسید. در ضمیمه‌ی آن نوشته بود دو نسخه‌ی دیگر همراه کرده تا به راوی و موجی برسانم. نوشته بود نامه‌ها مشابه‌اند و امیدش آن است که آن دو نسخه را به دست راوی و موجی برسانم چرا که مایل

است سه فردی که در ارتباط با رودی بوده‌اند در مورد او بیشتر بدانند. نوشته بود احساس کرده لازم است از نگاه برادری که به رودی عشق می‌ورزیده برایشان بنویسد. نیازی نیست بیش از این بگویم چرا که نامه به اندازه‌ی کافی گویاست.

امیدوارم تکلمه‌ی من، داستان من، افزوده‌ای درخور داستان راوی باشد. واضح است ذوق ادبی او را ندارم اما امیدوارم توانسته باشم نوری بر داستان بیندازم.

دوست عزیز

امیدوارم مرا ببخشید اگر این نامه شما را رنجیده می‌کند. اگر این طور است از شما پوزش می‌خواهم چون قصد من این نیست. برعکس، می‌خواهم چیزهایی با شما درمیان بگذارم که امیدوارم اندکی باعث تسلای شما بشود.

مدتی طول کشید تا به این نتیجه برسم که به شما بنویسم. در آخر فهمیدم که اگر به شما ننویسم برای همیشه از خودم ناراضی خواهم بود.

مادرم با این کار من موافق نبود ولی پس از اصرار من پذیرفت در نوشتن آن به من کمک کند. برای او هم کاهش رنج دوستان رودی اهمیت دارد.

در اول لازم است بگویم که برای من بسیار باارزش است که با رودی دوست بودید. متأسفم که مرگ او باعث رنج شما شد و دادگاه هم به این رنج اضافه کرد که لازم نبود چنین باشد. اطمینان دارم وجود رودی به شما شادی بخشید و خاطره او برای شما گرمی است هرچند مرگش و حوادث پس از آن تلخی زیادی ایجاد کرد.

نمی دانم شما رودی را تا چه حد می شناختید چون در این سال های آخر او کم تر حرف می زد. رودی بسیار پرشور بود ولی شاید کم حرفی او نمی گذاشت شور و علاقه او را ببینید. خوب است بدانید که تفاوت سن من با رودی زیاد نبود. من سه سال از او بزرگ تر بودم. داشتن خواهر کوچک تر یک موهبت بزرگ است و من خوشبخت هستم که چنین خواهری داشتم.

رودی بسیار کنجکاو بود و همیشه دوست داشت چیزهای تازه تجربه کند. او در کودکی همراه من به مدرسه می رفت و همیشه او بود که در راه می ایستاد و مشغول چیزی می شد که از نظر من دور مانده بود. مدرسه اش دور نبود ولی مادرم همیشه می گفت زودتر بروید چون رودی در راه بازی می کند.

یک بار بچه گربه ای در خیابان یافتیم. او نشست و بچه گربه را بغل کرد و منتظر شد. من گفتم مدرسه اش دیر می شود ولی او منتظر ماند. در آخر آن را در کیفش گذاشت و با خود به مدرسه برد. در کلاس معلم با او تندی کرده بود ولی او حاضر نشده بود گربه را تحویل بدهد.

رودی مغرور بود و با پدرم بحث می کرد ولی پدرم این غرور او را دوست داشت. وقتی او تند و تند بحث می کرد پدرم می نشست و با لبخند به او نگاه می کرد و در آخر محکم او را بغل می کرد. من این اوقات او را نگاه می کردم و حسودی می کردم. می خواستم مثل او باشم.

اما شخصیت من مخالف او بود. من سربه راه بودم و درس زیاد می خواندم ولی رودی نه. مادرم می گفت سربه هواست و هر کار دلش بخواهد انجام می دهد.

چند هفته پیش که در ایران بودم فیلم‌های قدیمی و عکس‌هایی که پدرم از کودکی ما گرفته بود را دوباره دیدم. در بیشتر فیلم‌ها رودی دارد می‌رقصد یا می‌دود و جنب‌وجوش می‌کند. در همه عکس‌ها من و رودی با هم هستیم. رودی همیشه جای دیگری را نگاه می‌کند اما من به دوربین نگاه می‌کنم.

رودی بیشتر از من کتاب و موسیقی دوست داشت و بهترین هدیه‌هایی که من برایش می‌فرستادم کتاب داستان و نوارهای موسیقی بود. سال‌هایی که او بزرگ شده بود من دیگر در ایران نبودم اما وقتی زنگ می‌زدم جوک‌هایی که در دبیرستان شنیده بود را برایم تعریف می‌کرد. رودی آن زمان کم‌حرف نبود و با من خیلی حرف می‌زد.

حتی مرگ پدرمان هم او را تغییر نداد. یک بار که با مادرم برای دیدار من آمدند دیدم مرگ پدر تاثیری در روحیه‌اش ایجاد نکرده و مثل همیشه پرانرژی است و علاقه دارد همه جاهایی دیدنی را ببیند.

وقتی مادرم خبر داد که او تصمیم گرفته است با شخصی ازدواج کند که می‌خواهد او را با خود به خارج بیاورد تعجب نکردم چون رودی همیشه می‌خواست دورتر برود. متأسفانه من نتوانستم در مراسم عروسی آنان حاضر شوم اما توانستم یک بار به محل زندگی‌شان در خارج از ایران سفر کنم و از اینکه زندگی خوبی شروع کرده بودند خیلی خوشحال شدم.

رودی رویاهای زیادی داشت. تصمیم گرفته بود درس بخواند و کار کند و علاقه‌های خودش را دنبال کند. او به ادبیات خیلی علاقه داشت ولی در آن زمان گفت برای انتخاب زود است و لازم است به آن فکر کند.

بعد از آن ارتباط من با رودی دورادور بود و تاسف من از اینکه دوباره نرفتم او را بینم زیاد است و احساس گناه می‌کنم. البته با او تماس تلفنی داشتم

و از حال او خبر می‌گرفتم اما کم حرف شده بود. می‌پرسیدم چرا درس را شروع نکرده و او می‌گفت شرایط هنوز مناسب نیست ولی توضیح نمی‌داد. کمی که گذشت دریافتم از زندگی مشترک راضی نیست و آن شادی پیشین را در صدای او نمی‌دیدیم.

متأسف هستم که آن زمان که این را فهمیدم به دیدار او نرفتم و کمی در کنارش نماندم.

او نه به من توضیح می‌داد نه به مادرم. مادرم هم نگران بود اما می‌گفت شاید طول می‌کشد تا رودی به زندگی در محیط جدید عادت کند.

اما من و رودی رشته‌های حساسی داشتیم که باعث می‌شد حال او را حس کنم. من می‌فهمیدم حال او خوب نیست. هر بار طوری که بفهمد منظورم چیست می‌گفتم خوب هستی؟ می‌گفت بله. از صدایش می‌فهمیدم. می‌پرسیدم واقعاً خوبی؟ جواب می‌داد بله. ولی باور نمی‌کردم.

مدتی گذشت تا اینکه یک بار با گریه زنگ زد و گفت بدنش درد می‌کند و کتک خورده است. به او گفتم سریع بلند شود و پیش من بیاید ولی گفت ممکن نیست.

بلیط گرفتم که آخر هفته پیش او بروم اما دو روز بعد به من زنگ زدند. از پلیس بود و گفتند رودی را نگه داشته‌اند و لازم است بروم او را ببینم.

نگفتند چرا اما فهمیدم اضطراری است. وقتی رسیدم فهمیدم همسرش از پنجره آپارتمان سقوط کرده و فوت کرده است.

منی‌خواهم با گفتن جزییات شما را ناراحت کنم اما فهمیدم از مدت‌ها پیش رودی در خانه کتک می‌خورد و با کسی در این باره حرف نمی‌زد.

حتماً می‌دانید چقدر احساس گناه کردم. هنوز هم خودم را گناهکار می‌دانم.

برای دادگاه من آنجا بودم. خانواده همسر از ایران نیامدند اما شکایت کردند و مدارکی به دادگاه فرستادند که بگویند پسرشان خشن نبوده است. وکیل آن‌ها می‌گفت رودی صحنه ساخته بود تا همسرش را از پنجره پرتاب کند. آپارتمان آن‌ها چند طبقه بالا بود. وکیل گفت رودی می‌دانست که سقوط از آنجا حتماً باعث مرگ همسر می‌شود.

برای من خیلی سخت بود وقتی قاضی پرسید آیا خواهرم از خشونت علیه خودش با من حرف زده بود یا نه و من گفتم تا دو روز قبل از حادثه چیزی نگفته بود. مثل شکنجه بود که در دادگاه باید به این موضوع اعتراف می‌کردم. گفتم حس می‌کردم حالش خوب نیست ولی نمی‌دانستم دلیل آن چیست. اما گفتم حس می‌کردم از زندگی مشترک راضی نیست.

در دادگاه معلوم شد که رودی یک بار دکتر رفته بود. گزارش دکتر را که نوشته بود رودی خیلی بد کتک خورده است در دادگاه خواندند. نماینده پلیس گفت در دستور کار بوده که به آن گزارش رسیدگی کنند.

دادگاه چند روز طول کشید و من هر روز به مادرم زنگ می‌زدم و می‌گفتم در دادگاه چه گذشته است.

کمی بعد از آنکه دادگاه تمام شد قاضی رأی داد که دفاع از خود بوده است. به مادرم که زنگ زدم خبر را با خوشحالی گفتم اما هر دو گریه می‌کردیم. حتماً درک می‌کنید که در آن روز مثل این بود که ما دوباره رودی را به دست آورده‌ایم. البته آن روز رودی پیش من نبود. حال روحی‌اش آنقدر خراب بود که مدتی بستری شده بود.

بعد از آن چند روز پیش من ماند ولی می‌خواست زود به ایران برگردد. کم‌حرف‌تر شده بود و چیزی نمی‌گفت. وقتی به او می‌گفتم حتماً از من ناراضی هستی با شدت سرش را تکان می‌داد و می‌گفت نه. ولی چیز دیگری نمی‌گفت.

من خیلی احساس بدی داشتم.

کمی که بهتر شد به ایران برگشت. آنجا هم به مادرم چیزی نمی‌گفت. من با مادرم زیاد حرف می‌زدم. خیلی ناراحت بود. می‌گفت یک دختر مثل گل دادم و یک ظرف شکسته گرفتم.

طول کشید تا رودی خودش را پیدا کند و از آن حالت خارج شود. تحصیل را که شروع کرد از کتاب‌هایی که می‌خواست می‌فهمیدم چقدر با علاقه درس می‌خواند.

در آن زمان من نمی‌توانستم به ایران سفر کنم ولی یک بار با مادرم به ترکیه سفر کردند و من هم رفتم و چند روز با هم بودیم. در آنجا دیدم حالش خوب است ولی آن رودی خوشحال و پر حرف را دیگر هیچ‌وقت ندیدم.

وقتی برای فوق لیسانس در تهران قبول شد خدا را شکر کردیم و برای اقامتش در تهران هر کمکی از من برمی‌آمد انجام دادم.

کمی بعد که مادرم گفت به نظر می‌آید رودی در تهران عاشق شده بسیار خوشحال شدم. مادرم خیلی خوشحال بود و می‌گفت عشق و علاقه کمک می‌کند این ظرف شکسته بند بخورد. این را مرتب می‌گفت.

ولی من می‌دانستم رودی کاملاً بهبود پیدا نکرده و نیاز به مراقبت دارد. در آن چند روز در سفر ترکیه این را حس کردم. البته دوست داشت زندگی

مستقلی داشته باشد و از تحصیل در تهران خوشحال بود اما من نگران بودم.

مادرم کم‌تر نگرانی داشت و می‌گفت رودی هر بار که می‌خواهد برگردد تهران با علاقه وسایلش را جمع می‌کند.

مادرم می‌گوید یک بار رودی چیزی برای دوستش خریده بود. وقتی آن را داخل وسایلش می‌گذاشت مادرم پرسید اسمش چیست. رودی خندید و گفت راوی. اسمش راوی‌ست.

مادرم می‌گوید تا چند روز در خانه راه می‌رفتم و می‌گفتم راوی. راوی. چه اسمی!

دوست عزیز

هدفم از نوشتن نامه این بود که به شما در مورد رودی بگویم و از اینکه دوست او بودید تشکر کنم.

مرگ رودی دلخراش بود و دادگاه هم زیاد به شما دردسر داد و بعد از آن هم حدس می‌زنم زندگی شما را زیاد تحت تاثیر قرار داد.

امیدوارم از رودی خاطرات شیرین برایتان بماند و از مرگ رودی احساس گناه نکنید و این احساس زندگی‌تان را خراب نکند.

دوستدار شما

سهراب خردمند

پایان

Rudi and Ravi and Mowji. A novella by Daryoush Karimi.

First Published in the UK by Nogaam publishing

Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

Copyright © Daryoush Karimi 2025

The moral rights of the author have been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

www.nogaam.com

Cover Illustration: © Keyvan Mahjoor

ISBN 978-1-913374-16-7

Rudi, Ravi, Mowji

Daryoush Karimi

e-book



Published in London, 2025

Nogaam publishing